تنها چیزی که تو زندگیم میبینم پوچی محضه...
انگار از یه پرتگاه افتادم و تیکه ایی از لباسم
به شاخه ی خشک شده ی درختی گیر کرده...
نه میتونم خودمو نجات بدم ...
نه میتونم خلاص شم..
فقط خودم رو کشیدم کنار و به زندگیم نگاه میکنم...
زندگی ای که ارزش گریه واسه چیزایی که برات نیستن و نمیمونن رو نداره...

[رایا]

الماسارو برداشتم و بهشون نگاه کردم ...

کوچیک تر از چیزی بودن که تصور میکردم ... کوله پشتیم رو گذاشتم زمین و الماسارو خالی کردم تو جیب جلوییش و زیپش رو بستم ...

در گاوصندوق رو بستم و از جام بلند شدم کوله رو انداختم پشتم و برگشتم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

با دیدن سگ جرمن شپرد که درست روبه روم بود سرجام وایسادم ....

دستم رو بردم سمت لبم و آروم گفتم: هیشش.... آروم باش...

یکمی رفتم عقب و ادامه دادم: افرین پسر خوب .. ببین کاریت ندا...

محکم خوردم به میز پشت سرم که باعث شد گلدونِ روش بیفته و بشکنه ...

با صدای شکستن گلدون سگه هم شروع کرد به پارس کردن و دوید دنبالم ...

دویدم سمت پنجره و ازش آویزون شدم...

فاصله تا زمین خیلی زیاد بود ...



رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو بلند کردم و به سگی که سرش رو از پنجره آورده بود بیرون و نگام می‌کرد و چند ثانیه یه بار پارس می‌کرد نگاه کردم....

سرش رو کج کرد و دست از پارس کردن براشت ...

لبخند زدم و گفتم: چیه جوجه ...

ساکت شدی .. فکر کردی میفتم و کارم تمومه ..

ابروهامو بالا انداختم و گفتم : نچ...

پامو بردم بالا و رو پنجره اتاق بغلی گذاشتم و با دستمم یه نمای آجری ساختمون رو گرفتم و با دست دیگم برای سگه دست تکون دادم و گفتم: بعدا میبینمت..

خیلی سریع خودمو از طریقه پنجره ها به نزدیک ترین درخت رسوندم و ازش رفتم پایین ...

گوشیم هی تو جیبم ویبره میرفت و داشت عصبیم می‌کرد...



رمان بوک
Romanbook.ir

دویدم سمت دیوار تا ازش بالا برم ولی با دیدن نگهبانای دورم ... سرجام وایسادم و به اسلحه هاشون که طرفم گرفته بودن نگاه کردم ...

دستم رو بردم سمت کولم و از پشتم در آوردم و گذاشتمش رو زمین ...

همشون آماده باش بودن تا کوچک ترین خطایی ازم سر بزه و شلیک کنن ...

کیف رو که رو زمین رها کردم خیالشون راحت شد و دو نفرشون اسلحشون رو پایین بردن و رفتن سمت ساختمون تا به رئیسشون خبر بدن ...

همزمان با رفتن اونا از پشتم اسلحه هام رو در آوردم و تو کمتر از یه دیقه بقیشون رو زدم و تا بقیه نگهبانا برسن کوله رو برداشتم و از دیوار رفتم بالا و دویدم تو خیابون ...

کلاه کاسکت رو سرم کردم و موتورمو روشن کردم...

همونطور وایسادم ... وایسادم ... وایسادم....



رمان بوک
Romanbook.ir

با باز شدن در و لشکری از نگهبانا که از در بیرون اومدن و دویدن سمتم ..

گاز دادم و ازشون دور شدم ...

وقتی که کامل از اونجا دور شدم و مطمئن شدم دنبالم نیستن ...

نگه داشتم و گوشیم رو از جیبم در آوردم...

به صفحه نگاه کردم رئیس زنگ زده بود ... رو اسمش زدم تا تماس بگیرم ...

ولی دوباره خودش تماس گرفت..

تماس رو وصل کردم و گفتم: چنددد بار بگمم..

وسط ماموریتم .... زنگ نزنن...

بلایند : رایا... کجایی؟

_ سر ماموریتی که بهم دادی بودم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

بلایند: من اون ماموریت رو به شرطی بهت دادم که تنها نری...

ولی الان بهم گفتن که تنها رفتی و آدمایی که فرستادم رو نبردی...

به موتورم تکیه دادم و گفتم: منم بهت گفتم که خودم تنهایی از پسش بر میامم...

بلایند: زود برگرد خوونه ...

_ چشمم ... چند دیقه دیگه خونم ...

تلفن رو قطع کردم و گذاشتم تو جیب شلوارم .. سوار موتور شدم و به سمت خونه یا بهتره بگم قلعه مون حرکت کردم ...

از وقتی که چشام رو باز کردم پیش جان بودم ...

جان همون بلاینده....



رمان بوک
Romanbook.ir

اسم اصلیش رو کسی غیر من نمیدونه ...

همه تو سازمان بلایند صداش میکنن ... اونم به خاطر اینکه کوره ..

چشماش رو سر یکی از عملیاتایی که خودش رفته بود از دست داد...

با اینکه جایی رو نمیبینه ولی هنوزم حرفه ایه و با کوچیک ترین حرکت میفهمه میخوای چیکار کنی و نشونه گیریش حرف نداره ....

وقتی کوچیک بودم اون بود که بهم پارکور و کار با اسلحه رو آموزش داد...

حتی اسمم رو هم اون انتخاب کرده ...

اصلا خوشش نمیاد تنها برای یه ماموریت برم ...

میترسه که بلایی سرم بیاد...

ولی من الان ۲۳ سالمه و تقریبا کار با همه مدل سلاح رو بلدم و میتونم از خودم دفاع کنم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

رسیدم جلو در و منتظر شدم تا نگهبانا در رو باز کنن...

با باز شدن در وارد حیاط شدم و موتورم رو تو پارکینگ پارک کردم و با آسانسور رفتم طبقه بالا و بعد وارد اتاق جان شدم .

روی صندلیش نشسته بود و به یه جای نامعلوم خیره بود...
در رو بستم و آروم آروم رفتم سمتش...

بلایند: اگه مسخره بازیت تموم شده بشین ..

_ اه.. چی میشه یه باارم که شده برای دل من خودتو بزنی به اون راه که مثلا نفهمیدی منم ...

خندید و گفت: آخه چطور میتونم متوجه تو نشمم...

تنها کسی که این جرعت رو به خودش میده که بدون در زدن وارد اتاقم شه تویی...



رمان بوک
Romanbook.ir

نشستم رو صندلی و گفتم: امم... پس یادم باشه دفعه بعدی در بزنم..

لبخندش عمیق تر شد و گفت: بازم میفهمم...

با دیدن کولم رو میز گفتم: اه داشت یادم میرفت ....

کیف رو برداشتم و الماسارو از داخلش در اوردم و ریختم کف دستم و گرفتم جلوش و گفتم: ببین چی برات اوردم ....

دستش رو بلند کرد و به الماسایی که کف دستم بود دست زد و یکیش رو برداشت ....

بلایند: چه شکلیه؟؟ خوشگله مگه نه؟؟

به الماسی که بین انگشتاش بود نگاه کردم و گفتم: اونجوری که فکر میکردم نیست...



رمان بوک
Romanbook.ir

اونقدراهم که تعریفشو میکردی براق نیست ....
سایزشم کوچیک تره...

ابروهاش تو هم رفت و گفت : کنار تختم یه لیوان اب هست ....
اونو برام بیار ...

بلند شدم و رفتم کنار تختش از پارچ ابش براش اب ریختم و بردم سمتش و رومیز گذاشتم و کنارش وایسادم ...

الماس رو انداخت داخل اب و گفت: کجایه لیوان قرار گرفته؟..

متعجب به الماسی که رو اب شناور بود نگاه کردم و گفتم: روی آبه ...

دستش رو مشت کرد و گفت: تقلبین...



رمان بوک
Romanbook.ir

_ چیی؟!!
مطمئنی؟

از رو صندلیش بلند شد و گفت: اره ولی....
تو برو دیر وقته .. باید بخوابی ..

سرم رو تکون دادم و بعد از گفتن شب بخیر از اتاقش اومدم بیرون ...
از پله ها پایین رفتم و وارد اتاقم شدم ...

لباسام رو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم ... به سقف اتاقم خیره شدم...
انقدر به تاریکی سقف اتاقم نگاه کردم تا کم کم چشام سنگین شد و خوابم برد...

با وحشت از خواب پریدم ....
دوبار همون خواب همیشگیی... یه مدته که یه خواب تکراری رو هر شب میبینم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

خواب یه زن که خودش رو تو همین اتاق حلق اویز کرده و من از لای در نگاش میکنم ...

زنی که میبینم برام اشناس...

ولی من غیر از خودم و خدمتکارای این خونه هیچ زن دیگه ای رو اینجا ندیدم ...

رفتم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم ...

حیاط پر از ادمای مسلح بود که اطراف خونه پرسه میزدن..

همه ادمایی که برای بلایند کار میکنن خودشون خونه جدا دارن...

فقط وقتی که بلایند کارشون داشته باشه میان ...

من تنها کسیم که اینجا با اون زندگی میکنه...



رمان بوک
Romanbook.ir

برگشتم سمت تختم و روش نشستم .. گوشیم رو برداشتم و به صفحش نگاه کردم ..

ساعت ۴:۳۵ نشون میداد..

دیگ خوابم نمیبرد ... رفتم سمت کمد و لباسم رو عوض کردم و جلو اینه نشستم...

موهام رو بالای سرم دم اسبی بستم و رفتم سمت کشو و چاقویی که بلایند برای تولدم خریده بود رو برداشتم و گذاشتم تو جا مخفی استینم و گوشیم رو همراه ایرپادم گذاشتم تو جیبم ...

از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت اشپزخونه ...

همه خواب بودن ... ساعت کاری خدمتکارا هم از ۷ بود ..

در یخچال رو باز کردم و به محتوای داخلش یه نگاهی انداختم...

همه چی بود ولی میلم نمیکشید این ساعت بخوام چیزی بخورم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

بیخیالش شدم و در رو بستم و از در داخل اشپزخونه رفتم تو حیاط ..

رفتم سمت در که یکی از نگهبانا اومد جلو و گفت: ببخشید... ولی نمیتونم بدون دستور اقا بزارم تنها برید بیرون...

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: خودش خبر داره ...

خواستم درو باز کنم که دستش رو گذاشت جلوم و گفت: بهتره من ازشون بپرسم تا مطمئن بشم ...

سرم و تکون دادم و گفتم: باشه .. من اینجا منتظر میمونم ..

همونطور وایساده بود و نگام میکرد...



رمان بوک
Romanbook.ir

نفس عمیق کشیدم و گفتم: دِ .. برووو دیگه .. نترس همینجام جایی نمیرم تا بیایی..

سرش رو تکون داد و دوید سمت در اصلی و وارد خونه شد..

همزمان با رفتنش درو باز کردم و از خونه زدم بیرون...

ایرپادم رو گذاشتم و شروع کردم به دویدن...

وایسادم و خم شدم و دستام رو به پاهام تکیه دادم ... و نفس نفس میزدم ...

رفتم سمت نزدیک ترین نمیکت بهم و روش نشستم .. کش روی موهام شل شده بود و اومده بود پایین... درش اوردم و انداختم دور مچم ..



رمان بوک
Romanbook.ir

گوشیم رو از جیبم در اوردم و به صفحش نگاه کردم ... ساعت ۵:۵۰ بود ... دیگه باید برمیگشتم...

بلند شدم و دوباره ایرپادم رو گذاشتم و به طرف خونه دویدم ...

از وقتی که بلند شدم یه نفر همراه باهام شروع کرد به دویدن و پشت سرم اومد...

دقیقا هرجا دور زدم و رفتم عین من همونجا ها پیچید و دنبالم اومد ...

دیگ تقریبا نزدیک خونه بودم ...

سرعتم رو کم کردم تا بهم برسه ...

ایرپادم رو از گوشم در اوردم و اروم چاقوی تو استینم رو دادم پایین و گرفتم دستم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

همین که نزدیک شد برگشتم سمتش و دستم رو بردم بالا و گذاشتم رو گردنش و چسبوندمش به دیوار...

_ داری منو تعقیب میکنی؟

دستاش رو که بالا گرفته بود و اروم اورد پایین و گفت: بهتره اول این چاقوتو بزاری کنا..

چاقوی تو دستمو بیشتر رو گلوش فشار دادم که باعث شد حرفش رو قطع کنه ...

سرم رو کج کردم و گفتم: جوابم رو ندادی؟

چشماش رو ریز کرد و طرف مخالفم درست عین خودم سرش رو کج کرد و گفت: باشه .. خودت خواستی .

متعجب نگاش کردم و تا خواستم بپرسم چی؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

با یه حرکت دستم که زیر گلوش بود رو گرفت و پیچوند و برم گردوند سمت دیوار و کنار گوشم گفت: کسی بهت یاد نداده که با وسایل بزرگترا بازی نکنی؟

چسبیده بودم به دیوار و نمیتونستم صورتش رو ببینم فقط صداش بود و نفساش که میخورد به گوشم ...

دستم رو تکون دادم و خواستم پسش بزنم ولی انقدر سفت گرفته بودم که حتی کوچیک ترین حرکتی هم نمیتونستم کنم..

چاقو رو از دستم گرفت و گفت: چاقوی قشنگیه... از کجا اوردیش؟

_ به تو ربطیی نداره ...

دوباره تلاش کردم تا از دستش خلاص شم و همزمان با تکون خوردنم گفتم: بدش به منن ...



رمان بوک
Romanbook.ir

چاقورو گذاشت تو جیبش و دستم و ول کرد و با لبخند مرموزی گفت: اگه قول بدی دختر خوبی باشی ...

منم قول میدم به حرفت فکر کنم

عصبی خندیدم و بهش نگاه کردم و گفتم: یا خودت بهم میدییش...
یا خودم به زور ازت میگیرمش...

دستش رو گذاشت زیر چونش و به دیوار خیره شد و بعد کمی مکث گفت: گزینه دوم ..

چشمک زد و گفت: بیا بگیرش ..

همزمان با تموم شدن حرفش شروع کرد به دویدن...

متعجب بهش نگاه کردم و بعد کمی نگاه کردن افتادم دنبالش ...



رمان بوک
Romanbook.ir

خیلی جالب بود مسیری که میرفت مسیر عمارت بود ...

به در عمارت که رسیدیم .. پاشو گذاشت رو دستگیره در و خودشو پرت کرد بالا از میله ها گرفت و خودش رو کشید بالا و همون بالا وایساد و به حیاط نگاه میکرد..

لبخند زدم و زیر لب گفتم: بد گیر افتادی ...
بهش نگاه کردم و گفتم: چیشد ؟... بپر دیگه!

بدونه اینکه نگام کنه سرش رو تکون داد و پرید داخل حیاط...

با چشمای گرد شده به جایی که چند ثانیه پیش وایساده بود نگاه میکردم ...

با وجودد اون همه نگهبان و سگ داخل حیاط چطورر تونست بپره داخل؟!!!



رمان بوک
Romanbook.ir

دویدم سمت در و بعد از باز کردنش رفتم داخل و به اطراف نگاه کردم ...

نگهبانی که دم در بود با دیدنم اومد نزدیک و گفت: خانم ... اقا بالا منتظرتونه ...

سرم رو تکون دادم و خواستم رد شم که ادامه داد: خیلی هم عصبیه ...

نگاهم رو ازش گرفتم و دویدم داخل عمارت...

خدمتکارا داشتن میزو برای صبحونه اماده میکردن ...

رفتم سمت یکی از خدمتکارا که تقریبا هم سن و سال خودم بود و یه جورایی تنها دوستم تو این عمارت بود ...

البته دور از چشم بلایند ...



رمان بوک
Romanbook.ir

تنهایی حق ندارم برم بیرون ... حتی ماموریتایی که دارمم باید دو سه نفر رو باخودم ببرم ...
دوستی چه با پسر چه دختر برای من ممنوعه ...

حتی برای خرید کردن هم خودش چند نفر رو به عمارت دعوت میکنه تا لباسایی که اوردن رو ببینم و هر کدوم رو خواستم بخرم ...

اینم زندگی منه ... نه بهتر بگم زندان منه ..
ولی چه میشه کرد ..
دیگ عادت کردم ..

سر میز که رسیدم یکی از زیتونارو از داخل بشقاب برداشتم و انداختم تو دهنم و رو به اشلی که داشت وسایل رو، روی میز میچید گفتم: کی بیدار شد؟؟

برگشت سمتم و اروم گفت: رایا چیکار میکنی؟؟؟
هیچ معلومه کجا بودی؟؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

رئیس بلایند خیلی عصبانیه ... به نظرم امروز کلا جلو چشمش افتابی نشو..

بهش نزدیک تر شدم و گفتم: افتابی نشم بد تره ...
من میرم تو اتاقم ...
بعدا حرف میزنیم ...

سرش رو تکون داد و مشغول کارش شد ..

رفتم سمت پله ها و رفتم بالا و وارد اتاقم شدم .. در و بستم و بهش تکیه دادم ...

اون پسره کجا رفت؟؟ پرید تو حیاط ولی خبری ازش نشد ...
حالا از کجا پیداش کنمم..؟
چاقوم رو چطوری پس بگیرم ؟
اون چاقو رو بلایند بهم داده بود ...
اولین سلاحی بود که دستم گرفتم و کار کردن باهاش رو اموزش دیدم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

دستای مشت شدم رو باز کردم و رفتم سمت کمد ...

لباسای ورزشیم و در اوردم و لباسای جدیدمو برداشتم و رفتم تو حموم...

[ آرکا ]

از حموم بیرون اومدم و همونطور که حوله رو دورم می‌پیچیدم رفتم سمت کمد و شلوار و تیشرت طوسیم رو برداشتم و گذاشتمش رو تخت ...

چشمم خورد به چاقویی که رو میز بود ..

رفتم سمتش و برش داشتم و بهش نگاه کردم .. لنگه مال خودم بود فقط با این تفاوت که رنگش سفید بود و مال من مشکی ...

رو بدنش نوشته بود R ..



رمان بوک
Romanbook.ir

درست مثل مال من که روش نوشته بود A..

گذاشتمش رو میز و برگشتم سمت لباسام و پوشیدمشون ..

جلو اینه وایسادم و موهای خیسم رو شونه کردم و به خودم تو اینه نگاه کردم ...

یه فرق از وسط باز کرده بودم و موهام رو اینور اون ور شونه کرده بودم و چسبیده بود به سرم ...

با دیدن قیافم خندم گرفت ...

دستم رو بردم لای موهام و بهمشون ریختم و رفتم سمت میز و چاقو رو گذاشتم تو جیبم و از اتاق زدم بیرون ...

هنوز کسی نیومده بود ...

رفتم سمت میز و رو یکی از صندلیا نشستم و مشغول خوردن شدم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

بلایند: خوش اومدی..

با شنیدن صدای بلایند از جام بلند شدم و برگشتم سمتش و گفتم: ممنون..

اشاره کرد که بشینم و خودش هم رفت سمت صندلیش و پشت میز نشست و مشغول خوردن شدن ...

خیلی جالب بود ...
با اینکه کور بود ... ولی انگار همه چی رو میدید...

جای تمام وسایل رو میدونست ...
جای نون ، مربا، چاقو و تمام وسایلایی که جلوش چیشده شده بود ...

انگار یه نظم خاصی تو چیدمانشون بود ...



رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهم رو ازش گرفتم و یه قلوپ از قهوم رو خوردم و گفتم: نمیخواید راجب موضوعی که پشت تلفن گفتید ... صحبت کنید؟

دستمال رو از رو میز برداشت و دهنش رو تمیز کرد و گفت: منتظر شریکتم ...

بزار بیاد راجبش بهتون میگم ..

رایا: صبح بخیررر....

به طرف صدا چرخیدم و با دیدن دختری که یه ساعت پیش باهاش روبه رو شدم و چاقوش رو دزدیدم خشکم زد ...

رفت سمت بلایند و گفت: شنیدم ... باز اخمات رفته توهم پیرمرد...

چشمام دیگه داشت از حدقه در میومد ...

این دیگه کی بود ؟؟!!!



رمان بوک
Romanbook.ir

چطوری میتونه انقدرر به بلایند نزدیک باشه و بهش بگه پیرر مردد؟؟!!!!!

چند بار پشت هم پلک زدم و سرم رو تکون دادن و گفتم: ببخشید ... یه لحظه ..

اینجا چه خبره؟؟

دختره سرش رو بلند کرد و با دیدنم با ابرو های گره خورده گفت : بازم تووو؟!!

تو اینجا چیکار میکنی؟؟!!

بلاید سرش رو گرفت سمت جایی که نشسته بودم و گفت: پس قبلا آشنا شدید...

این بار سرش رو گرفت سمت جایی که دختره وایساده بود و رو بهش گفت: رایا بشین ..

میخوام راجب یه موضوعی با جفتتون صحبت کنم...



رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از گفتن این حرف دست راستش رو برد بالا که با این حرکتش تمام نگهبانا و خدمتکارایی که اونجا بودن سالن رو ترک کردن و فقط ما سه تا موندیم ..

دختری که فهمیدم اسمش راياس نشست رو به روم و هنوزم با ابرو های گره خوردش بهم زل زده بود ...

چشم ازش گرفتم و منتظر به بلایند چشم دوختم..

بعد کمی مکث دستاش رو گذاشت رو میز و شروع کرد به حرف زدن: الماسایی که به رایا سپرده بودم...
تقلبی بودن ولی الان میدونم اصلش کجاست ..

فلشی هم که به آرکا سپره بودم برام بیاره ...
دقیقا پیش الماساس ...
ولی کنار همن ...

امشب جفتتون به ادرسی که میگم میرید ...
بدون نگهبان یا شخص دیگه ای فقط خودتون دوتا..



رمان بوک
Romanbook.ir

باید عادی جلوه کنید و جوری برخورد کنید که بهتون شک نکنن...
و باید چیز دیگه که میخوام رو برام بیارید ...

مکث کرد و دوباره ادامه داد: بطری نوشیدنی...

همزمان با رایا گفتیم : چییی؟!

بلاید: حرفم هنوز تموم نشده ...
بطری که میخوام یه بطری عادی نیست ....

با همه بطری های نوشیدنی که تا الان دیدید فرق میکنه ...

میدونید که امشب حتما برای دزدیدن اون الماسا و گرفتن اون فلش خیلیا وارد اون مهمونی میشن ...
برای همین اونارو رو بطری گذاشتن تا جلو چشمشون باشه ...



رمان بوک
Romanbook.ir

مشخصاتی که از بطری بهتون میگم خووب به خاطر داشته باشیددد...

رنگش طلاییه ..و روی بطری یه مار وجود داره ...
ما در اصل همونو میخواییم ...

ماری که روشه کل بدنش از اون الماس ها ساخته شد و ...
سرش همون فلشی که میخوامه ...

پیدا کردنش سخت نیست .. چون تنها بطری که تو اون مهمونی به این شکلهه ...
ولی گیر اوردنش سخته ...
چون تمام مدت قراره متیو اطرافش باشه ...

مکث کرد و یکم از اب میوه اش رو خورد و ادامه داد:
حتی اگه متیو اونجا نبود هم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

حواستون به اطراف باشه علاوه بر خودش نگهبانای مخفی هم تو اون مهمونی حضور دارن ...

شما اول باید اونارو پیدا کنید ...
بعد از حل کردن اون مشکل برید سراغ بطری...

رایا: من با این پسره نمیرم ...
یکی دیگه رو همراهم بفرست ..

بهش نگاه کردم و گفتم: اولا اسم من آرکاس ..
دوما نه که من دوس دارم باهات بیام ..

پشت چشمی نازک کرد و رو به بلایند گفت: نمیشه خودم تنها برم؟؟

بلایند: نه ...
این با بقیه ماموریتایی که بهت دادم فرق میکنه ...
اونجا یه فضای شلوغه کلی ادم هست ...



رمان بوک
Romanbook.ir

اصلا به سرت نزنه که تنها بری ...

من خودم هم امشب تو اون مهمونی حضور دارم و طبق معمول ادمام هم همراهم هستن...

پس بدونید از تمام حرکاتتون با خبرم ...

رو به بلایند گفتم: واقعا قراره با یه دختر برم به این ماموریت؟؟!!

رایا با چشمای ریز شدش که خیلی بامزش می‌کرد نگام کرد و گفت: دقیقاا ...

در حدی نیستی که بخوای با من بیای ..

رو به بلایند گفت: باور کن این امشب خرابکاری میکنه ...

بزار با یکی دیگه برم ..

بلایند محکم دستش رو کوبید رو میز و گفت: تمومش کنید....



رمان بوک
Romanbook.ir

نمیدونم چجوری باهم اشنا شدید و چی باعث شده انقدر از هم بدتون بیاد ..
ولی این بچه بازیاتون رو برای امشب بزارید کنار...

گفتم شما دوتاا .. یعنی شما دوتا پس دیگه راجبش چیزی نشنوم..
فقط همین امشب سعی کنید همدیگه رو تحمل کنید ...

از صندلیش بلند شد و گفت: راستی ...
حتی اگه نتونستید کامل بطری رو برام بیارید .. سعی کنید فقط سر اون مارو برام بیارید ...

مهم ترین چیزی که امشب ازتون میخوام اون فلش ..

از میز فاصله گرفت و همونطور که با عصای تو دستش به زمین ضربه میزد گفت: برای ناهار دیر نکنید..



رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از رفتن بلایند برگشتم سمت رایا و بهش نگاه کردم ...

تو فکر بود و به نونای داخل سبد خیره شده بود و حتی پلک هم نمیزد ...

قیافه بانمکی داشت ... سعی میکرد جدی و خشن باشه ولی نمیدونست این اداها فقط بامزه ترش می کنه ...

یهو سرش رو بلند کرد و باهام چشم تو چشم شد ...

رایا: چاقوم رو کجا گذاشتی؟

لبم رو به دندون گرفتم و حالت فکر کردن به خودم گرفتم و گفتم: چاقو! کدوم چاقو؟
من که چیزی یادم نمیاد...



رمان بوک
Romanbook.ir

کارد پنیر رو برداشت و خم شد طرفم و کارد رو درست چند سانتی متریه مچم کوبید رو میز و زل زد تو چشام و گفت: بهت گفته بودم ...

یا خودت میدیش ...

یا به زور ازت میگیرم ..

کارد رو از رو میز کندم و سرم رو بردم نزدیک تر و کارد رو تو هوا تکون دادم و گفتم: منم بهت گفتم که گزینه دوم...

منتظرم ازم بگیریش ...

سرش و تکون داد و گفت: میگیرم ...

منتظر باش ..

بعد از گفتن این حرف ازم فاصله گرفت و رفت سمت پله ها ...

رو صندلیم نشستم و کارد تو دستم رو گذاشتم رو میز و قهوم رو سر کشیدم...



رمان بوک
Romanbook.ir

[ رایا ]

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم ...

درو محکم بستم و رو تخت نشستم ... چجوری باید این پسره رو تمام شب تحمل کنم ...

پس واسه همین نگهبانا باهاش کاری نداشتن ... میشناختنش...

رفتم سمت کمد لباسام و یه دست لباس ورزشی برداشتم و پوشیدم و از اتاق زدم بیرون ...

رفتم تو سالن ورزشی و مشغول ورزش کردن شدم ... بعد از یه ساعت کار با دستگاه های بدن سازی ... رفتم سمت دستکش هام پوشیدمشون و مشغول بستن بندشون شدم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا: مراقب باش خودتو زخمی نکنی ...

برگشتم سمت صدا و با دیدن آرکا به سر تا پاش نگاه کردم و گفتم: من که نه ...
تو مراقب باش چیزیت نشه ...

اومد کنارم وایساد و یه جفت دست کش هم خودش برداشت و گفت: یعنی ... میخوای بگی انقدر کارت خوبه که .. میتونی منم بزنی؟؟

بهش نگاه کردم و با لبخند گفتم: دقیقا ...

نگاهش رو ازم گرفت و به دستکشای تو دستش دوخت و گفت: پس با هم مبارزه میکنیم ...

لبخندم عمیق تر شد و رو بهش گفتم: بی صبرانه منتظرم تا مشتام رو روی صورتت فرود بیارم ...

بهم نگاه کرد و گفت : چه حیف ...



رمان بوک
Romanbook.ir

پس همینطور باید منتظر بمونی ...

بهش چشم غره رفتم و رفتم سمت رینگ داخل سالن و اونجا منتظرش وایسادم ...

بهم نگاه کرد و گفت: کلاه نمیخوای بزاری؟؟

_ من که احتیاج ندارم ... تو قراره کتک بخوری ..

نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو انداخت پایین و خندید..

بالاخره کارش با دستکشاش تموم شد و اومد داخل رینگ ...

گارد گرفته بودیم و با چشمامون برای هم کری میخوندیم ...

فاصلم رو باهاش کمتر کردم و اماده زدن شدم ..



رمان بوک
Romanbook.ir

مشتم رو از پایین بردم سمت چونش تا بزنمش ولی جا خالی داد ..

تقریبا بیست دیقه بود که افتاده بودیم به جون همدیگه ...
خیس عرق شده بودم و نفس نفس میزدم ...

فاصلش رو باهام بیشتر کرد و گفت: نمیخوای تمومش کنی ...
قبول کن که باختیی ...

_ عمرا .. من برای برد اومدم تو رینگ نه باخت ...

خندید و گفت: فعلا که فقط داری میخوری ... یدونه هم بزن ..
بدونیم بلدی..



رمان بوک
Romanbook.ir

راست میگفت همه ضربه هامو جا خالی داد و یدونه هم بهش نخورد ...
ولی اون تا الان بیشتر از ۵ ، ۶ تا ضربه بهم زده بود..

سرش رو انداخته بود پایین و همونطور که میخندید دستکشاش رو سفت میکرد ...

دویدم سمتش و با مشت زم تو صورتش ...

انقدر محکم زدم که افتاد زمین ..
خوشحال از حرکتم افتادم روش و شروع کردم با مشت زدن رو صورتش ..
اونم دستاش و گرفته بود جلو صورتش تا بهش نخوره ...

هنونطور که مشت میخورد گفت: هییی.... چیکار میکنیی روانی...



رمان بوک
Romanbook.ir

بی توجه بهش همونطور مشتام رو رو صورت و دستاش فرود میاوردم ...

دستش رو اورد بالا حالا اون بود که بهم مشت زد...
دستش رو برد بالا تا دومین ضربه رو هم بهم بزنه ...

دستم رو گرفتم جلو صورتم ...
ولی هیچ ضربه ای از طرف اون دریافت نکردم ...

اروم دستم رو بردم کنار و نگاه کردم ...

دستش رو اورده بود پایین و بهم نگاه میکرد ... هی من نگاش می‌کردم هی اون نگاه می‌کرد ...
نه اینطوری نمیشه اینجوری که معلومه نمیخواد از رو بره ..

با دستم زدم به سینش و هولش دادم عقب و گفتم: مسابقه تمومه ...



رمان بوک
Romanbook.ir

از رینگ رفتم بیرون و دستکشام رو در اوردم ...

آرکا: این حساب نیست ...

تو جر زدی ...

نگاش کردم و گفتم: من جر نزدم...

فقط عصبی شدم ...

دستکشاش رو پرت کرد وسط رینگ و دستش رو برد سمت چونش و یکم ماساژ داد و گفت: ولی دستت سنگینه ها...

ضربه هات خوب بود ...

مثل اینکه یه چیزایی بلدی..

حرصی برگشتم سمتش و گفتم: ولی ضربه های تو برای من مثل نوازش کردن بود ...

بعد از حرفم رفتم سمت در و از سالن ورزش زدم بیرون...



رمان بوک
Romanbook.ir

رفتم تو اتاقم و بعد از دوش گرفتن موهام رو خشک کردم و از اتاق رفتم بیرون...

از پله ها رفتم پایین و به سالن غذا خوری نگاه کردم ...
میز چیده شده بود و بازم آرکا زودتر از من رسیده بود و مشغول شده بود ...

رفتم سمت میز و جای همیشگیم نشستم ...
همه تو سکوت مشغول خوردن ناهارشون بودن و هیچکس هیچ حرفی نمی زد...

چنگالم رو گذاشتم تو بشقابم و رو به بلایند گفتم: چه ساعتی باید بریم؟

لیوان تو دستش رو گذاشت رو میز و بعد از تمیز کردن دهنش گفت: شما اماده باشید ...
یه ساعت بعد از رفتن من راه بیفتید ....



رمان بوک
Romanbook.ir

دستش رو بلند کرد و ادمی که کنارش بود یه کارت دعوت داد دستش ...

گذاشتش رو میز و ادامه داد: بدون این کارت ... نمیتونید وارد اون سالن بشید ..

پس حتما با خودتون بیاریدش ...

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: مراقب همدیگه باشید ...

دوس ندارم یکی از شما دو نفر صدمه ای ببینه ...

برگشتم سمت آرکا و بهش نگاه کردم اونم همزمان با من برگشت سمتم ونگام کرد ...

سریع نگاهمو ازش گرفتم و صندلیم رو کشیدم عقب و گفتم: پس با اجازتون من میرم که اماده شم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

کارت دعوت رو از جلوی بلایند برداشتم و رفتم سمت اتاقم ..

جلو کمدم وایسادم و به لباسام نگاه کردم ... همشون کت و شلوار و تاپ و شلوارک بود..

یدونه لباس مجلسی هم نداشتم ..

رو تخت نشستم و از دور به لباسام خیره شدم ...

با باز شدن در اتاقم برگشتم سمت در و به اشلی که کنار در وایساده بود نگاه کردم ...

اشلی: میتونم بیام تو؟

از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت در و گفتم: ارهه بیا ...

در رو پشت سرش بستم و گفتم: کسی که ندیدت؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

اشلی : نه حواسم بود ...
ولی باید زود برگردم تو اشپزخونه کلی کار دارم ...

هولش دادم سمت کمد و گفتم: تورو خدا یه دست لباس مجلسی با این لباسای تو کمد برام جور کن ...

جلو کمد وایساد و گفت: مجلسی؟
خیر باشه ... تو مراسمایی که لباس مجلسی بپوشی نمیری ...

جلو اینه نشستم و از داخل اینه بهش نگاه کردم و گفتم: یه ماموریته ... برای خوشگذرونی نمیرم ...

سرش رو تکون داد و به لباسای داخل کمدم خیره شد ...

بی توجه بهش مشغول آرایش کردن شدم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

از اونجایی که زیاد ارایش نمیکنم وسایل ارایشی هم نمیگرفتم ...
کلا ۳، ۴ تا وسیله داشتم ...

اشلی: این چطوره ..؟
برگشتم سمت اشلی و به کت و شلوار تو دستش نگاه کردم ...

یه کت مشکی با شلوار راه راه سفید ، مشکی و طلایی ..
چند تا رنگ دیگه ...

خندیدم و گفتم: فکر کنم تنها دختری باشم که امشب تو اون مهمونی کت و شلوار میپوشه ...

لباسارو گذاشت رو تخت و گفت: بهتر .. متفاوت میشی ...



رمان بوک
Romanbook.ir

از رو صندلیم بلند شدم و رفتم سمت کمد و یه نیم تنه مشکی در اوردم و گفتم: با این بهتر نمیشه.؟

ازم گرفت و گفت: عالی میشه ...

اونم گذاشت پیش بقیه لباسا و گفت: نمیخوای ارایش کنی؟

_ کردم دیگه ...
فقط باید موهام رو درست کنم...

نگام کرد و گفت: الان مثلا ارایش کردی؟!

به خودم تو اینه نگاه کردم و گفتم: اره دیگه ... بد شده؟

با قیافه اویزون نگام کرد و گفت: بد که نشده ولی ... تو لباسات رو بپوش من الان برمیگردم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو تکون دادم و بعد از رفتنش لباسارو برداشتم و پوشیدم ...

جلو اینه وایسادم و به خودم نگاه کردم ...
روزی که این شلوار خریدم .. فکرشم نمیکردم تو یه همچین مهمونی بپوشمش..

فقط چون رنگی رنگی بود ازش خوشم اومد ...

با باز شدن در چشم از خودم گرفتم و به اشلی نگاه کردم ...
دستش یه کیف کوچیک بود ...

گذاشتش رو میز آرایشی و اومد سمتم و گفت: بشین تا درستت کنم...

نشستم و گفتم: خواهشا زیاده روی نکن ...
میدونی که غلیظ باشه پاک میکنمم..



رمان بوک
Romanbook.ir

اشلی: باشه ... حواسم هست.

سرم رو تکون دادم و صورت نازنینم رو سپردم دستش ...

بالاخره بعد از یه ربع ور رفتن با صورتم ... رضایت داد تا تمومش کنه..

از جلو صورتم رفت کنار و به خودم نگاه کردم ...

_ اوو... این منم ..

اشلی دست به سینه به دیوار تکیه داد و گفت: معلومه که تویی ...
خب حالا میریم سراغ موهات ...

_ وای نههه ... نمیخوام
موهام نه ...
میخوام باز باشه ..



رمان بوک
Romanbook.ir

سرش و تکون داد و گفت: میگم ... این جا که میخواین برین ...

کجا هست؟؟

تا صبح برمیگردید دیگه؟

نگاش کردم و گفتم: خودمم نمیدونم ...

به کارت رو میز اتاقم اشاره کردم و گفتم: باید تو اون نوشته شده باشه ...

سرش رو تکون داد و رفت سمت کارت و بهش نگاه کرد و گفت: اوه فکر نکنم تا صبح برگردید ...

کارت رو گذاشت رو میز و گفت: من دیگ برم کلی کار دارم ...

بعد از رفتن اشلی رفتم سمت کشو سلاحام و از داخلش اسلحم رو در اوردم و گذاشتم داخل لباسم و چاقوهای دیگم رو هم داخل لباسم جاساز کردم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

انگشترم که شوکر بود رو انداختم تو انگشت اشارم و رفتم سمت پنجره ...

پرده رو دادم کنار و به ماشین بلاید نگاه کردم ...

ادماش کنار ماشین منتظرش بودن ..

بلایند اومد بیرون و رفت سمت ماشین ... از همیشه خوش تیپ تر شده بود ..

آیپدی که بلایند به جفتمون داده بود رو گذاشتم رو گوشم ..

رفتم سمت کمد و کیف دستی کوچیک مشکیم رو برداشتم و کارت دعوت رو گذاشتم داخلش ...

از اتاق رفتم بیرون و تو سالن منتظر آرکا نشستم ...

بعد از نیم ساعت بالاخره تشریفشو اورد ...



رمان بوک
Romanbook.ir

خیلی جذاب شده بود ...
کت و شلوار مشکی پوشیده بود .. ولی زیر کتش هیچی تنش نبود ..

دکمه کتش رو بسته بود و یه گردنبند هم گردنش بود ...

استینای کتش رو هم یه تا زده بود ..
تیپش با اینکه اسپورت بود ولی در عین حال رسمی هم بود ..
مخصوصا با اون کتونیای سفیدی که پاش کرده بود..

آرکا: اگه انالیز کردنت تموم شده بریم ..

بهش چشم غره رفتم و جلوتر از اون راه افتادم سمت در و رفتم کنار ماشین ...



رمان بوک
Romanbook.ir

ماشین رو دور زدم و رفتم سمت راننده و خواستم در و باز کنم که آرکا گفت: کجا؟؟! خودم رانندگی میکنم ...

در رو بار کردم و گفتم: نه ... اگه قراره باهم بریم من رانندگی میکنم ..

اومد سمتم و در ماشین رو بست و درست روبه روم وایساد و گفت: این ماشین منه ...

پس خودم میرونمش.. دوس ندارم خط و خش روش بیفته ...

همزمان با تموم شدن حرفش عینکش رو زد به چشمش و در ماشین رو باز کرد و نشست داخلش و ادامه داد: نمیای؟

از ماشینش فاصله گرفتم و گفتم: نه ... با مال خودم میام..

آرکا: ok..



رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از گفتن حرفش گازش رو گرفت و رفت ...
اصلا توقع نداشتم که بزاره بره ... واقعا رفت؟؟

یکم وایسادم و به رفتنش نگاه کردم انقدر به ماشینش خیره شدم تا کاملا محو شد ...
جدی جدی رفت..

حالا من چجوری برم ... اه رایا همش تقصیر خودته اخه تو ماشینت کجا بود که میگی با مال خودم میرم ...
اینجوری که معلومه باید با موتورم برم ..

برگشتم تو حیاط و به اَلکس نگاه کردم و گفتم: اخرم مجبور شدم این ماموریت با تو برم ..

کلاهم رو گذاشتم و سوارش شدم ...

از حیاط زدم بیرون و به سمت ادرسی که یه چیزایی ازش تو ذهنم بود راه افتادم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از کلی توقف و چک کردن ادرس بالاخره رسیدم ...

موتورم رو یکم دور تر از جایی که مهمونی بود پارک کردم و تا دم درش پیاده رفتم ...

آیپدم رو گذاشتم تو گوشیم و روشنش کردم ...
اینو بلایند بهمون داده بود تا بتونیم باهم در ارتباط باشیم ...

جلو در وایسادم و به آرکا زنگ زدم ...
بعد از چند تا بوق جواب داد و گفت: بفرمایید..

_ کدوم گوریی؟؟ من دم درم باید باهم بریم داخل ..

آرکا: ببخشید نشناختم ... شما؟!

_ آرکاا مسخره بازی در نیار باید بریم تو...



رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا: خانم محترم مزاحم نشید من زن و بچه دارم ...

_ آرک...

با صدای بوقی که تو گوشم پیچید حرفم رو قطع کردم ...
جدی جدی تماس رو قطع کرد ...!!!

من روانی میشم از دست این ...

نفس عمیق کشیدم و زیر لب گفتم: تو از پسش بر میایی رایا ...
اینجوری که بوش میاد ... باید تنها این ماموریت رو انجام بدی ...

رفتم جلو و بعد از نشون دادن کارت تو دستم وارد حیاط شدم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

کلیی ادم تو حیاط بودن .. و هر کدوم سر یه میز وایساده بودن و مشغول حرف زدن بودن ...

دور تا دور حیاط هم نگهبان بود...

به ساختمون روبه روم نگاه کردم .. دوتا دوربین کنار در ورودی بود و یدونه هم بالای در ورودی داخل...

آرکا: کلا انالیز کردن دوس داری..

چشمام رو از عصبانیت بستم و باز کردم و برگشتم سمتش و گفتم: خانومتون میدونن این وقت شب به یه همچین مهمونی اومدین؟

به اطراف نگاه کرد و بعد سرش رو اورد جلو و اروم گفت: اره ... خودشم اینجاست ..

ابرو هام رو دادم بالا و گفتم: پس یادم باشه زیرابتو پیشش بزنم ..



رمان بوک
Romanbook.ir

ارنجش رو اروم بالا تا دستش رو بگیرم ..

بعد از کلی کلنجار رفتن تو ذهنم که بگیرم نگیرم بالاخره تصمیم گرفتم که حداقل یه امشب لجبازیو بزارم کنار ...
دستش رو گرفتم و باهم رفتیم سمت سالن اصلی و وارد شدیم ..

_ از الان بگم تا باهاش اشنا نشم از اینجا نمیریما ..

خندید و گفت: پس بیا باهاش اشنات کنم ...

بدون هیچ حرفی رفتیم سمت دوتا مرد که سر یه میز وایساده بودن و مشغول حرف زدن بودن ...

متعجب پرسیدم: اینا که مردن...
نکنه گی؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

قشنگ مشخص بود که به زور داره جلو خودش میگیره تا نخنده ...

رسیدیم کنارشون و آرکا خیلی گرم و صمیمی شروع کرد به حرف زدن و معرفی کردنشون به من ...

یکیشون اسمش هنری بود و یکی از دوستای قدیمی آرکا بوده ...

اون یکی که اسمش سم بود همراه هنری بود و زیااد آرکا رو نمیشناخت ...

هنری با لهجه خاص فرانسویش از آرکا خواست تا منو بهشون معرفی کنه ...

بهشون لبخند زدم و خواستم خودم خودمو معرفی کنم که آرکا زودتر از من گفت: نامزدم هستن...

همزمان با حرفش دستش رو گذاشت رو کمرم و هولم داد سمت خودش ...



رمان بوک
Romanbook.ir

هنوز تو شوک حرفش بودم ... وقتی به خودم اومدم که ازشون دور شده بودم ...

دست آرکا هنوز رو کمرم بود ..

ازش جدا شدم و گفتم: چرا همچین چیزی گفتی؟؟

آرکا : خودت اصرار داشتی که با زنم آشنا شی ...

چشمک زد و ادامه داد: منم اشنات کردم .. چطوره میپسندیش؟

همونطور نگاش میکردم ... نمیدونستم چی بگم یا چه عکس العملی داشته باشم ...

خندید و گفت: از کی تاحالا شوخیای منو جدی میگیری؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

عین خنگا پرسیدم: چی؟

انگشت شصتش رو کشید رو لبش و گفت: رئیس بلایند گفت... وانمود کنیم که باهم ارتباط داریم ...

نفسم رو باخیال راحت دادم بیرون و گفتم: ولی به من چیزی نگفت..!

دستش رو دوباره گذاشت رو کمرم و باهم رفتیم سمت یه میز خالی...

آرکا: چون زود رفتی ..
بلایند هم به من گفت...

سرم رو تکون دادم و گفتم: من بلایند رو ندیدم تو دیدیش؟؟

همونطور که اطراف نگاه میکرد سرش و به نشونه منفی تکون داد ...



رمان بوک
Romanbook.ir

برگشتم و به ادمایی که از پله ها بالا میرفتن نگاه کردم و رو به آرکا گفتم: باید یه سر بریم طبقه بالا ...

اینجا هیچ خبری نیست ...

همزمان با حرفم به پله ها نگاه کرد و باهم راه افتادیم سمتشون..

بهم نزدیک شد و آروم گفت: اینجا کلی ادم هست ...

کلی هم دوربین ...

دور تا دور ساختمون هم نگهبان ...

چطوری قراره از اینجا با اون نوشیدنی بریم بیرون ... خدا میدونه ..

نیش خند زدم و گفتم: برای من که کاری نداره ...

آرکا: برای منم مشکلی نیست ... اگه تنها بودم خیلی وقت پیش اون نوشیدنی تو خونه رو میز بلایند بود ...

ولی الان فرق داره ...



رمان بوک
Romanbook.ir

مکث کرد و بهم نگاه کرد و ادامه داد: الان تو کنارمی ..

دیگه رسیده بودیم بالای پله ها ... به پشت سرم نگاه کرد و گفت: بلایند رو پیدا کردم ...

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و باهم رفتیم یه گوشه از سالن وایسادیم تا دید بهتری به کل سالن و ادماش داشته باشیم ...

به اطراف نگاه کردم و آروم گفتم: پس این نوشیدنی لعنتی کجاست؟؟

آرکا: من حتی متیو رو هم نمیبینم ...
بلایند گفت که نوشیدنی پیش اونه ...



رمان بوک
Romanbook.ir

لیوانی که رو میز بود رو برداشت و سر کشید ...
همزمان با گذاشتنش رو میز گفت: باید از هم جدا شیم ...

ایرپادت رو روشن کن ...

هرکی زود تر پیداش کرد به اون یکی خبر بده ..

سرم رو تکون دادم و دستم رو اروم بردم زیر موهام و آیپدم رو روشنش کردم ...

آرکا ازم جدا شد و رفت قسمت دیگه ای از سالن ...

چشم ازش گرفتم و رفتم سمت پله ها و رفتم بالا ...
این طبقه میخورد به اتاق خوابا..

رفتم سمت اولین در و خواستم واردش شم که در باز شد و دوسه تا دختر اومدن بیرون..

بهشون لبخند زدم و بیخیال اون اتاق شدم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

مشخصه اتاق رختکن که لباس عوض کنن یا ارایششون رو مرتب کنن..

کلا سه تا اتاق تو این راه روبود ...

اتاق خوابای دیگه میخورد به اون راه رویی که آرکا رفت سمتش..

در اتاق بعدی رو باز کردم و واردش شدم ..

یه اتاق بزرگ با یه تخت دونفره ...

روتختیش سرمه ای کرم بود و با پرده اتاق ست شده بود ..

رو دیوار هیچ تابلویی نبود..

رنگ کمد و میز داخل اتاق به رنگ کرم بود و خیلی دقیق همه چی باهم ست شده بود ...



رمان بوک
Romanbook.ir

اتاق خالی بود و کسی اونجا نبود .. چشم از دکور اتاق گرفتم و عقب عقب بیرون اومدم و در رو بستم و برگشتم ...

یه پسر که تقریبا بهش میخورد سی و خورده ای سالش باشه ...
دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و بهم نگاه میکرد ..

برای اینکه مطمئن شم به من زل زده برگشتم و به اطرافم نگاه کردم غیر از من و اون کسی تو راه رو نبود ...
دوباره برگشتم سمتش و پرسیدم: چیزی میخواید؟

با چشمای ریز شده نگام کرد و گفت: من نه ... ولی فکر کنم تو دنبال چیزی میگردی ...

یه قدم رفتم جلو و عین خودش چشمام رو ریز کردم و گفتم: اره ..



رمان بوک
Romanbook.ir

همونطور که سرش ثابت بود با چشماش براندازم کرد و گفت: دنبال چی؟

سرم رو کمی کج کردم و با لبخند گفتم: فضول ... البته فکر کنم پیداش کردم ..

خندید و گفت: قشنگ بود .. ولی اینجا اتاق منه ... پس فکر کنم الان درک کنی که چرا پرسیدم..

لبخندم محو شد ... اب دهنم رو قورت دادم و خیلی اروم جوری که دستپاچگیم رو بروز ندم گفتم: من فقط دنبال دست شوی میگشتم ..

تکیش رو از دیوار گرفت و اومد سمتم و جلوم وایساد و تو چشمام نگاه کرد ...

منم پرروتر از خودش زل زدم تو چشماش و وقتی دیدم اون حرفی نمیزنه پرسیدم: نمیخواید بگید؟



رمان بوک
Romanbook.ir

همونطور که زل زده بود به چشمام پرسید: چیو ؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: دست شویی رو دیگه ...
مگه اینجا اتاق شما نیست ؟؟
پس یعنی اینجا زندگی میکنید ...
ممنون میشم راهنماییم کنید..

نگاهش رو ازم گرفت و به ته راه رو اشاره کرد و گفت: در سمت چپی یه اتاق خواب ...
میتونی از سرویس بهداشتی اونجا استفاده کنی ...

بدون اینکه نگاش کنم از کنارش رد شدم و اروم گفتم: ممنون ..

مستقیم رفتم سمت اتاقی که گفته بود و واردش شدم ..
به در تکیه دادم و نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم..



رمان بوک
Romanbook.ir

از در فاصله گرفتم و به دیواراو سقف اتاق نگاه کردم تا مطمئن شم اینجا دوربین نداره ...

رفتم سمت سرویس بهداشتی وگفتم: آرکا ...

بعد چند ثانیه صداش تو گوشم پیچید ...

آرکا: چیشد ... چیزی پیدا کردی؟؟

در رو باز کردم و رفتم داخل دسشویی و گفتم: اره ... مَتیو رو پیدا کردم ..

البته مطمئن نیستم خودش باشه ...

یه پسر جوون بود لاغر و قد بلند ...

چشم ابرو مشکی .. با یه تیپ اسپرت ..

آرکا: خودشه ...

میبینم که اونم خوب انالیز کردی...



رمان بوک
Romanbook.ir

_اره .. هیچی از چشمای من پنهون نمیمونه..

بعد کمی مکث پرسید: نوشیدنی چی؟
همراهش بود؟

_ نه .. چیزی همراهش نبود ..
حتی نگهباناشم نبودن ...
خیلی راحت میتونستم دخلشو بیارم ..

با صدای که خنده توش موج میزد گفت: اونو دست کم نگیر..
من تو سالنم کنار همون میزی که وایساده بودیم ..

متیو هم همین الان اومد پایین ... میخوام برم پیشش تو هم بیا پایین ..

بدون اینکه جوابش رو بدم به خودم تو اینه دستشویی نگاه کردم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

موهای سمت راستم رو دادم پشت گوشم و رفتم بیرون ...
از اتاق رفتم بیرون و وارد سالن شدم ...

[ آرکا ]

ایرپاد رو از گوشم در اوردم و گذاشتم تو جیب کتم و رفتم سمت متیو ...
کنار ۳ ، ۴ نفر وایساده بود و گرم حرف زدن شده بود ...

پشت سرش وایسادم و لبخند زدم و گفتم : اصلا عوض نشدی..

برگشت سمتم و متعجب بهم خیره شد و بعد کمی مکث .. سر تا پام رو برانداز کرد و گفت: تو هم عوض نشدی ..
فقط یکم دراز شدی ...



رمان بوک
Romanbook.ir

خندیدم و همزمان دستمون رو باز کردیم و همو بغل کردیم ...

ازش جدا شدم و دستام رو گذاشتم تو جیبم و پرسیدم: هیچوقت از اینجا نرفتی ؟

دستش رو تکیه داد به میز و گفت: نه ...
تو چرا برگشتی کانادا؟

یادمه بعد از جدا شدن من از سازمان بلایند ...
گفتی از اینجا میری و دیگه برنمیگردی ...

سرم رو چرخوندم سمت میزخودمون و به رایا که دستاش رو گذاشته بود رو میز و به ما خیره شده بود نگاه کردم و گفتم : خود بلایند ازم خواست که بیام ...

چشم از رایا گرفتم و به متیو دوختم : یه ماموریت .. ازم خواسته براش انجام بدم ..



رمان بوک
Romanbook.ir

متیو: خب میگفتی دیگه کار نمیکنی ...

_ من مثل تو از سازمان جدا نشدم ... ولی باهاش حرف زدم گفتم که ایو اخرین ماموریته ...

به پشت سرم نگاه کرد و گفت: خیلی جالبه که هنوز بلایی که سر چشماش اوردم رو جبران نکرده ...

سرم رو انداختم پایین و به کتونیام خیره شدم و گفتم: کوره ... ولی هنوزم هستن ادمایی که ازش میترسن ..

متیو: نگو که هنوز هم ازش میترسی ...

بهش خیره شدم و گفتم: من هنوزم نمیتونم بخوابم ... هر دفعه که چشمام رو میبندم اون کابوسا میاد جلو چشمم.. اولا باور نداشتم و فکر میکردم فقط یه خوابه ولی بعدش با کمک تو...



رمان بوک
Romanbook.ir

مکث کردم و نگاهم رو ازش گرفتم و ادامه دادم: فهمیدم همش واقعیت بوده ..

الان خوابیدن و دیدن خوابایی که دیگه میدونم قسمتی از گذشتم بوده .. ازارم میده ...

متحوای داخل لیوانش رو تا ته سر کشید و گذاشتش رو میز..

بهم خیره شد و گفت: خودت نزاشتی که بکشمش ...

به رایا که با فاصله از ما هنوز هم پشت میز وایساده بود و چهارمین لیوان رو برمی‌داشت اشاره کردم و گفتم: من یه شخص بهتری رو برای اون کار سراغ دارم ...

نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن رایا لبش کج شد و خندید..



رمان بوک
Romanbook.ir

دستش رو برد بالا و برای رایا دست تکون داد و گفت: میدونستم که یه مهمون عادی نیست..

دختر شجاعی به نظر میاد... یه جوری بدون هیچ ترس و استرسی تو چشام زل زد و دروغ گفت که باورم شد ...

ازش خو....

پریدم وسط حرفش و گفتم: نامزدمه ..

لبش کج تر شد و با ابروهای بالا رفته بهم زل زد و گفت: تبریک ...

دوباره به رایا چشم دوخت و ادامه داد : حیف شد ... تازه میخواستم مخش رو بزنم...

[ رایا ]

لیوان تو دستم رو گذاشتم رو میز و بهشون خیره شدم ..



رمان بوک
Romanbook.ir

البته از اولم نگاهم بهشون بود ..
خیلی صمیمی برخورد میکردن باهم ... انگار از قبل هم دیگه رو میشناختن ..

با رد شدن پیش خدمت از کنارم دستم رو دراز کردم و ی لیوان دیگه برداشتم و مشغول خوردن شدم...

متیو برگشت سمتم و بهم نگاه کرد و برام دست تکون داد ...

متعجب لیوان رو از لبم جدا کردم و تو جفت دستام گرفتمش..
نمیدونم آرکا بهش چی گفت که خندش عمیق تر شد ...

انگار میخواست قهقه بزنه ولی به زور خودش کنترل میکرد ...



رمان بوک
Romanbook.ir

از میزش جدا شد و اومد سمتم و آرکا هم پشت سرش راه افتاد..

ارکا اومد کنارم و متیو روبه روم اون طرف میز وایساد و گفت: نامزدتون خیلی ادم خون گرمیه ...

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم: مثل اینکه حسابی باهم جور شدین...

ارکا لیوان تو دستم رو گرفت و گفت: بسه ... به اندازه کافی خوردی ..

بیا یکم برقصیم عزیزم ..

با ابروهای بالا رفته اول به دستش که جلوم بود و بعد به چشاش خیره شدم ...

بعد کمی مکث دستش رو گرفتم و باهم رفتیم سمت پیست رقص ...

_از الان بگم من رقص بلد نیستم ..



رمان بوک
Romanbook.ir

یا نه بهتره بگم اولین بارمه که دارم میرقصم ...

دستش رو گذاشت پشت کمرم و با دست دیگش هم ست راستم رو گرفت و اروم منو با خودش به حرکت در اورد و گفت: کاری نداره فقط هرکاری که میکنم رو تکرار کن ...

سرم رو انداختم پایین و به حرکات پاش نگاه کردم...

آرکا: با متیو زیاد صمیمی نشو ...

با شنیدن صداش سرم رو گرفتم بالا و بهش نگاه کردم و گفتم:اینو بهتره اول به خودت بگی ..
راجب چی حرف میزدید؟؟

آرکا: اگه قول بدی دیگه پامو لگد نکنی بهت میگم ...

سرم رو گرفتم پایین و به پام که رو پاش قرار داشت نگاه کردم و گفتم: من که گفتم بلد نیستم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

ازم جدا شد و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند سمت یه میز خالی دیگه و گفت: فقط میخواستم از متیو دور بشیم...

کنارش وایسادم و به متیو که با دوتا از نگهبانا حرف میزد نگاه کردم و گفتم: خب ... نگفتی .

آرکا: چیو؟

یه لیوان از داخل سینی برداشتم و گفتم: حرفات با متیو رو دیگه...

دستش رو دراز کرد و لیوان رو ازم گرفت و گفت: مگه نگفتم بسه ...

_ به تو ربطی نداره ...بدش به من

لیوان رو داد به یکی از پیشخدمتا و رو بهم گفت: درسته ... به من مربوط نمیشه ...



رمان بوک
Romanbook.ir

ولی یادت نره ما برای یه کار دیگه اومدیم اینجاا ...

از خدامه همینجا ولت کنم برم .. ولی مجبورمم با تو از این خراب شده برم بیرون ...

پس بیشتر دقت کن نمیخوام کار دستمون بدی ...

تقریبا داشت داد میزد ... نه طوری که همه بشنون ولی صداش از حالت عادیش یکم بالاتر بود ...

یکم عصبی به نظر میرسید ... شایدم نگران بود ..

نمیدونم چش شده بود ولی از وقتی با متیو حرف زد یکم رفتارش عجیب شد ...

نگاهم رو از نیم رخش گرفتم و به بقیه مهمونا دوختم ...

اه این آبمیوه کجاست پس...

میخوام برم خونه .. اصلا از اینجور مهمونیا خوشم نمیاد..



رمان بوک
Romanbook.ir

اینارو با خودم میگفتم و با گل رو میز ور میرم ..

آرکا: چه عجب ...

با صدای ارکا سرم رو بالا گرفتم و نگاهش رو دنبال کردم ...

به آبمیوهی که رو میز کنار متیو بود خیره شدم ... خیلی خوشگل بود ...
بین این جمعیت و متفاوتی آبمیوه با بقیه آبمیوها ... واقعا چجوری قراره بدزدیمش ...

آرکا بهم نگاه کرد و گفت: من سعی میکنم حواس متیو رو پرت کنم ...
تو هم برو سراغ آبمیوهن ..

خواستم جوابش رو بدم .. ولی بلافاصله بعد از حرفش ازم جدا شد و رفت سمت متیو ...



رمان بوک
Romanbook.ir

دستم که رو میز بود رو مشت کردم و حرصی به آرکا نگاه کردم ...

اصلا چرا اون باید حواس متیو پرت کنه ؟

کی بهش گفته میتونه نقشه بریزه و من بایدبه اون گوش کنم ..؟!

پشت سرش راه افتادم و رفتم کنارشون وایسادم و با لبخند بهشون نگاه کردم ...

آرکا متعجب نگام کرد و با چشماش بهم میگفت که چیکار داری میکنی؟

بی تفاوت به چشم و ابرو اومدنش به متیو نگاه کردم و گفتم: شما تمام این افراد رو میشناسید؟

به جمعیت تو سالن نگاه کردم و ادامه دادم: دوستای زیادی دارید...



رمان بوک
Romanbook.ir

متیو: نه بعضیارو اولین باره میبینم ...

برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم به بلایند خیره شد و ادامه داد: بعضیا رو هم خیلی وقته که میشناسم ...

نگاهش رو از بلایند گرفت و به من دوخت : مثلا شما .. جز افرادی هستید که اولین باره میبینم ...

سرم و تکون دادم و گفتم: خب میتونیم بیشتر آشنا شیم ...

با چشمای ریز شده نگام کرد و گفت: نه ممنون ... به اندازه کافی آشنا شدیم و شناختمتون...

ابروهام رو بالا دادم و گفتم: کلا دوبار رو در رو شدیم ... چطوری شناختید ..!؟

لبش کج شد و پوزخند زد و گفت: حتما نباید برای شناخت کسی باهاش هم صحبت بشی...



رمان بوک
Romanbook.ir

من از طرز لباس پوشیدن و نگاه های طرف هم میتونم تشخیص بدم چجور ادمیه ....

_ خب ... حالا که میگید منو شناختید ...
بگید چجور ادمیم؟؟

به چشمام زل زد و گفت: یه ادم پر ادعا ... لجباز و کمی خود خواه ...
از طرز نگاه کردنتون به بقیه و نفس های عمیقی که از سر کلافگی میکشید ...

مشخصه که اصلا از این مهمونی خوشتون نمیاد و براتون خسته کنندس ...
درسته؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: ایی .. کم و بیش ...



رمان بوک
Romanbook.ir

خواست حرفی بزنه ولی با دیدن شخصی که پشت سرم بود حرفش رو خورد و با یه ببخشید رفت سمت اون مرد و مشغول حرف زدن شد ...

برگشتم و به جایی که آرکا بود نگاه کردم ...
خبری ازش نبود ..

کی رفت؟ چرا متوجه رفتنش نشدم ...
نگهبانا کوشن ...

نکنه بلایی سرش اوردن ... شاید این متیو بود که داشت حواس من رو پرت میکرد ...

رفتم سمت پله ها و با دو رفتم طبقه بالا ...
خلوت بود ...

دراتاق اولی رو باز کردم خالی بود ...
دستم رو بردم سمت اسلحه رو کمرم و آماده باش دستم رو گذاشتم روش ...



رمان بوک
Romanbook.ir

دوتا اتاق بعدی هم خالی بودن ... یه طبقه دیگه رفتم بالا ...

اینجا اخرین طبقه این خونه بود و کلا یه اتاق خواب بزرگ داشت ..

در رو باز کردم و همزمان با باز کردن در یکی از نگهبانا شوت شد تو بغلم ...

متعجب به آرکا که جلوم وایساده بود نگاه کردم و گفتم: چیکار میکنی؟

خم شد نگهبانی که مشخص بود جون بلند شدن هم نداره رو ازم جدا کرد و هولش داد سمت زمین و گفت: یکی باید ترتیب نگهبانارو میداد ...

میخواستم بسپرم به تو ولی ...

به سر تام نگاه کرد و ادامه داد: بعد با خودم گفتم عمرا از پسش بر نمیاد...



رمان بوک
Romanbook.ir

واسه همین خودم دست به کار شدم ...

با اخم بهش خیره شدم و بعد کمی مکث اسلحمو که صدا خفه کن داشت در اوردم و گرفتم سمتش...

یه نگاه به اسلحهم و بعد به من انداخت و پرسید: چیکار میکنی؟

_ کاری که باید بکنم ...

دوباره نگاهش رو دوخت به اسلحه و خواست حرف بزنه ...

که با کشیدن ماشه و رد شدن تیر از کنار سرش چشماش رو بست و حرفش خورد ...

چشماش رو باز کرد و برگشت و به پشت سرش نگاه کرد ...



رمان بوک
Romanbook.ir

_ خوب بیهوششون نکردی ... بلند شده بود و میخواست از پشت بزنتت ...

به نگهبان دیگه ای که رو زمین بود نگاه کردم و گفتم: صد در صد اینم بلند میشه ..

بعد از گفتن حرفم اسلحمو گرفتم سمت سرش و بهش شلیک کردم...
آرکا هنوز همونجا وایساده بود و بهم نگاه میکرد ...

اسلحم رو گذاشتم تو کمرم و گفتم: خب میگفتی...

نگاهش رو ازم گرفت و به در دوخت و گفت: پشتت رو بپا ..

یکم خیره نگاهم کرد و بعد گفت: کو؟

_ چی؟!!



رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا: آبمیوه؟

_ دست من نیست ... قرار شد تو برداری ...

رفت سمت در و گفت: کی همچین قراری گذاشتم؟؟
من گفتم که تو برش داری ...

_ منم به تو گفتم...

راه افتادیم سمت پله ها وایساد و بهم نگاه کرد و پرسید: کی گفتی؟؟

_ تو ذهنم گفتم...

نفس عمیق کشید و چشماش بست ...

همرمان با باز کردن چشمش از پله ها رفت پایین ...



رمان بوک
Romanbook.ir

پشت سرش راه افتادم و گفتم: کجا میری میخوای اونارو همونجا ول کنی؟؟؟
اگه کسی ببینه چی؟؟؟

آرکا: تو کشتیشون .. مشکل خودته ..

وایسادم و گفتم: عه ... که اینطور..
پس اگه آبمیوه رو بردارم خودم تنها از اینجا میرم بیرون ...
توقع نداشته باش منتظرت بمونم..

بی توجه به حرفام از پله ها پایین می‌رفت و اخر وارد سالن شد ...

هنوز رو پله ها وایساده بودم و جمعیت تو سالن رو نگاه میکردم
چشمم خورد به متیو که بهم زل زده بود ...

آبمیوه هنوزم کنارش رو میز بود...



رمان بوک
Romanbook.ir

موهام رو زدم پشت گوشم و ایرپادم رو گرفتم تو دستم و از پله ها رفتم پایین...

ایرپاد رو انداختم تو یکی از گلدونای کنار پله و رفتم سمت متیو...

کنارش وایسادم و به آبمیوهش اشاره کردم و گفتم: نمیخواید بازش کنید؟

هنوزم بهم خیره شده بود ...

چشم ازم گرفت و به لیوان تو دستش دوخت و گفت: مثل اینکه باهم بحث کردید...

متعجب پرسیدم: چی؟

به آرکا که یه گوشه نشسته بود و فکر میکرد اشاره کرد و گفت: عصبی و کلافه به نظر میاد ...



رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهم رو دوختم به آرکا و گفتم: اره ... یکم بحثمون شد...

ولی چیز مهمی نبود ...

لیوان تو دستش رو گذاشت رو میز و گفت: اگه مهم نبود ..

بهش فکر نمیکرد...

چشم از آرکا گرفتم و گفتم: نگفتید؟

بازش نمیکنید؟

نگاهش رو دوخت به آبمیوه طلایی رو میز و گفت: نه ...

فعلا نه ...

قراره بدمش به شخصی.. منتظر اونم...

سرم رو تکون دادم و خواستم حرف بزنم که با قرار گرفتن دستی روی مچ دستم باعث شد حرفی نزنم...



رمان بوک
Romanbook.ir

برگشتم سمتش و با دیدن آرکا متعجب نگاش کردم..

رو به متیو گفت: ببخشید .. ولی باید باهم حرف بزنیم ...

متیو سرش رو تکون داد و یه بار پلک زد ...

آرکا دستمو کشید انقدر غیر منتظره اینکارو انجام داد که نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و خوردم به میز که باعث شد آبمیوه بیفته و بشکنه ...

کل سالن رفت تو حالت سکوت...

فقط موزیک اروم بود که پخش میشد ...

متیو اومد سمت خورده شیشه هایی روی زمین و گفت: چیکار کردی...

با دستپاچگی گفتم: من .. من معذرت میخوام .. عمدا نبود ..



رمان بوک
Romanbook.ir

خم شدم رو زمین و شروع کردم به جمع کردن شیشع ها ...
آرکا هم باهام خم شد و گفت : چرا زود تر به فکر خودم نرسید ...

متعجب و اروم گفتم: چی؟؟ چه فکری؟

آرکا: اینکه بخورم بهش و بیفته ...
فقط الان بگرد دنبال اون مار لعنتی تا از اینجا بریم ..

برگشتم سمتش و گفتم: تو فکر میکنی از عمدد انداختمشش...
یادت رفته که بلایند گفت سالم میخوامش ...

به اطراف و زیر پای ادما نگاه میکرد ..
انقدر به حرفام بی توجه بود که انگار اصلا نمی شنید...

به یه نقطه خیره شد و گفت: اونهاشش ...



رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهش رو دنبال کردم و با دیدن قسمتی از آبمیوه که مار روش بود لبخند زدم و رفتم سمتش تا برش دارم ولی یکی زود تر از ما خم شد و برش داشت ...

آرکا با اخم به شخصی که تیکه شکسته آبمیوه دستش بود نگاه کرد و گفت: امیدوارم یکی مثل ما نباشه ...

همزمان با این حرفش اون شخص تیکه شکسته رو گذاشت داخل کتش و رفت سمت در ...

_ تف تو این شانس ...پاشو باید بریم دنبالش ..

تیکه های شکسته رو ول کردم رو زمین و از لای جمعیت سالن رفتم سمت در ...

آرکا پشت سرم اومد و گفت: از در اصلی نمیتونیم بریم ...

متیو تا الان همه نگهبانارو جمع کرده تا هیچکس از اینجا خارج نشه ...



رمان بوک
Romanbook.ir

_ اشکال نداره .. از پسشون بر میاییم ..
بازوم رو گرفت و برم گردوند سمت خودش و گفت: تو چرا اینجوریی؟؟
چرا انقدر دوس داری خون بریزی؟

زل زدم تو چشماش گفتم: کارمون همینه ...

چیزیه که یادمون دادن .. توقع داری یه جا وایسم تا اونا دخلم رو بیارن ؟

آدکا: نه فقط میگم ... باید یه راه دیگه به بیرون پیدا کنیم ..

نفس عمیق کشیدم و گفتم: باشه بیا بریم داخل اشپز خونه ...
شاید راهی به بیرون داشته باشه ...



رمان بوک
Romanbook.ir

راه افتادم سمت اشپزخونه و آرکا هم دنبالم راه افتاد ...

متیو خیلی عصبی بود و انقدر ترسیده بود به خاطر گم شدن سر آبمیوه که حتی متوجه نبود ما نشد ...

همه رو جمع کرده بود تو سالن و میخواست تک تکشون رو بگرده و اون مار رو پیدا کنه ...

بلایند خیلی اروم و بدون هیچ استرسی یه گوشه نشسته بود و به یه جای نامعلوم خیره شده بود ...

چشم ازشون گرفتم و وارد اشپزخونه شدم ...

کلی خدمتکار اونجا بود و همشون مشغول کار بودن ...

انگار هنوز از اتفاقی که افتاده باخبر نشدن...



رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا از یکی از خدمتکارا راه خروجی رو پرسید و بعد از اینکه بهمون گفت دویدیم سمت در و وارد حیاط شدیم ...

هنوز نگهبانا این قسمت نیومده بودن ...

از در پشتی زدیم بیرون و به مردی که وارد ماشین شد خیره شدیم ...

[ آرکا ]

دستم رو کلافه تو موهام فرو بردم و گفتم: لعنتیی...

از دستمون در رفت...

با شنیدن صدای موتور برگشتم و به رایا که رو موتور نشسته بود خیره شدم ...

رایا: بپر بالا دیگه ... منتظر چیی؟



رمان بوک
Romanbook.ir

با ابروهای بالا رفته گفتم: این موتور برای توعه؟ اصلا بلدی برونی؟

چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت: نمیای خودمم برم ...

سوار شدم و یه دستم رو گذاشتم رو کمرش و با دست دیگم اسلحمو نگه داشتم ...

با سرعت از بین ماشینا رد میشد و دنبال اون ماشینی میگشت که تیکه شکسته آبمیوه رو با خودش برد ...

سرم رو چرخوندم و به پلاک ماشینا نگاه میکردم ..

با دیدن پلاک ماشینی که پیچید تو یه خیابون دیگه سرم رو به سر رایا نزدیک کردم و گفتم: دور بزننن ... دیدمشون ...



رمان بوک
Romanbook.ir

بی توجه به حرفم پیچید تو یه خیابون دیگه و از یه مسیر دیگه رفت ...

کنار گوشش داد زدم: چیکارر میکنی؟؟
چرا از این راه رفتی ..؟

سرش رو کج کرد و عین خودم داد زد : میخوام جلوشون در بیام...

_ میخوای باهاشون درگیر شی ... ریسکه بزرگیه ما نمیدونیم چند نفر تو اون ماشینن...

رایا: ته تهش میخواد ۴ نفر باشه ...
چیه از پس ۴ نفر برنمیایی؟؟
دوتاش با تو دوتاش با من ....

بعد کمی مکث ادامه داد: بعدشم ... نگران درگیری نباش ..
میدونم کجا میخواد بره ...



رمان بوک
Romanbook.ir

همین چند شب پیش اونجا بودم ...

همزمان با تموم شدن حرفش پیچید تو یه کوچه و موتور نگه داشت و گفت: اونجا رو ببین ...

به خونه ایی که با سرش اشاره کرد نگاه کردم... یه خونه ویلایی بود ..
دوتا نگهبان جلو در بودن ولی خبری از ماشین نبود ...

از موتور پریدم پایین و بهش تکیه دادم و گفتم: پس ماشین کو ...
از کجا انقدر مطمئنی که اینجاس؟؟

به اطراف نگاه کرد و گفت: چون اونا هم مثل ما دنبال اون الماسان ...
فقط یه چیزیو نمیفهمم...

نگاش کردم و گفتم: چیو؟



رمان بوک
Romanbook.ir

بهم چشم دوخت و گفت: اینکه از کجا فهمیدن الماسا رو آبمیوه..

نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین دوختم وگفتم: خب این که چیز خاصی نیست...

بلایند از کجا فهمیده؟؟

اینم از همونجا ...

رایا: بلایند تو خونه متیو ادم داره ...

یکی از نزدیک ترین نگهبانای متیو برای بلایند کار میکنه ...

دوباره بهش چشم دوختم و گفتم: خب شاید این یارو هم مثل بلایند ادم داره پیش متیو...

سرش رو تکون داد وگفت: شاید ..

بعد کمی مکث ادامه داد: حالا چجوری اون تیکه آبمیوه رو گیر بیاریم؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

تکیم رو از موتور گرفتم و رو بهش گفتم: امشب هیچ کاری نمیتونیم کنیم ...

جلو در نگهبان هست ...

خدا میدونه داخل چندتا هست ...

چند تا دوربین داره ...

ما هیچی نمیدونیم .. باید بریم خونه با بلایند حرف بزنیم با یه نقشه بیاییم اینجا ...

موتور رو روشن کرد و گفت: دوتا نگهبان جلو در اصلی و دوتا نگهبان جلوی در پشتی هست ...

بهم نگاه کرد و ادامه داد: ۴ تا هم داخل حیاط و ۲ تا سگ جرمن شپرد ..

البته یکی از سگا داخل خونس ...

سه تا دوربین داخل حیاط .. و یدونه هم تو راه رویی که به اتاق گاوصندق میخوره ...



رمان بوک
Romanbook.ir

متعجب نگاش میکردم و به حرفاش گوش میدادم ...

چقدر دقیق همه چیو تو خاطرش ثبت کرده بود ...

خیلی دوس دارم بدونم گذشته رایا هم مثل مال من و متیو تلخ بوده یا نه ...

تنها دختر سازمان ...

انقدر حرفه ای .. تو همه چی...

با این حافظه خوب .. یعنی ممکنه بچگیش رو فراموش کرده باشه؟...

رایا: بپر بالا دیگه ...

با صدای رایا از فکر بیرون اومدم نشستم رو موتور و گفتم: مطمئنم بلایند خیلی عصبی میشه ...



رمان بوک
Romanbook.ir

بدون هیچ حرفی موتور رو روشن کرد و از اونجا دور شدیم ...

موتور رو جلو ویلا نگه داشت و قبل از اینکه در باز شه و وارد حیاط شه پریدم پایین و رفتم سمت در ورودی خونه ...

وارد سالن شدم و با دیدن بلایند که رو صندلیش با فاصله زیادی از من نشسته بود وایسادم...

چهرش معمولی بود ...
عصبی نبود ..
ولی شایدم آرامش قبل از طوفانه ...

رایا: چیه میترسی بری جلو..

با شنیدن صداش برگشتم و بهش که دقیقا کنارم وایساده بود و به بلایند خیره شده بود نگاه کردم ..



رمان بوک
Romanbook.ir

بعد کمی مکث گفتم : نه ..
فقط دارم باخودم مرور میکنم ببینم چطوری بهش بگم آبمیوه رو همراهمون نداریم ...

همونطور که به بلایند خیره بود گفت: لازم نیست خودتو خسته کنی ...
اون خودش تا الان همچیو فهمیده ...

با تموم شدن حرفش ازم فاصله گرفت و رفت سمت بلایند ...
پشت سرش راه افتادم و باهم روبه روی بلایند وایسادیم ..

بلایند سرش رو بالا اورد و به یه نقطه نامعلوم خیره شد و گفت: از اول هم نباید شما دوتا رو باهم میفرستادم ...

مکث کرد و بعد ادامه داد: سر لجبازی شما دو نفرر...
اون فلش رو از دست دادممم...



رمان بوک
Romanbook.ir

حالا باید یه روز دیگه صبر کنم تا بفهمم دست کیه..

رایا: من میدونم کجاس ...

بلایند سرش رو کمی کج کرد و پرسید: میدونی؟!

رایا: اره ...
دقیقا تو خونه ایی که چند شب پیش فرستادیم برای ماموریت ...

ساکت وایساده بودم و نگاهم بین بلایند و رایا در گردش بود ...
حرفی برای گفتن نداشتم ...

فقط منتظر یه دستور بودم تا زودتر اون مکان و ترک کنم ...

بلایند اخماش رفت تو هم و گفت: مایکل ...



رمان بوک
Romanbook.ir

متعجب پرسیدم: مایکل!!

رایا رو بهم گفت: مایکل همون ادمیه که الان تیکه آبمیوه دستشه ...

نگاهمو ازش گرفتم و به بلایند که هنوز اخماش تو هم بود و انگار داشت به چیزی فکر میکرد نگاه کردم و گفتم: اون چه ارتباطی به این ماجرا داره؟؟
کی هست اصلا؟؟ چرا دنبال فلشه؟!!

رایا: فلش نه .... اون دنبال الماساشه...

متعجب تر از قبل پرسیدم : مگه الماسا برای رئیس نبودن؟؟؟

موهاش رو داد پشت گوشش و گفت: اول برای مایکل بودن ...



رمان بوک
Romanbook.ir

ولی خب هرچیزی که بیفته دست رئیس دیگه مال اونه ...

نگاهمو ازش گرفتم و به زمین دوختم ...

پس با وسایلش هم عین ما ادم ها رفتار میکنه ..
به زور یه چیز به دست میاره و مال خودش میکنه ..

سرم رو بلند کردم و به رایا نگاه کردم ...
یعنی تو هم مال اونی ..؟

بلایند: مایکل به مهمونی امشب دعوت نشده بود ...
حتی نمیدونست که مهمونی در کار هست ..

اگه بدونه هم ...
نمیاد چون ادمی نیست که تو اینجور مراسم ها حاضر بشه ....



رمان بوک
Romanbook.ir

سرش رو کمی به سمت راستش چرخوند و گفت: شما که راجب ماموریت امشب با کسی حرف نزدید..؟؟

سرم رو به نشکنه منفی تکون دادم و گفتم: تا جایی که یادمه ... نه ..

بلایند هنوز به یه نقطه خیره شده بود و منتظر جواب رایا بود ...
چرخیدم سمت رایا و بهش نگاه کردم ...

به میز روبه روی بلایند چشم دوخته بود و فکر میکرد ...

همونطور بهش خیره بودم ..
انگار کل سالن منتظر به رایا نگاه میکردن ...



رمان بوک
Romanbook.ir

همه چیز تو سکوت بود به جز ساعت ایستاده ایی که داخل سالن کنار دومین ستون از سمت در قرار داشت ...

رایا چشماش رو بست و لباش رو با زبونش تر کرد و همونطور که سرش پایین بود سکوت رو شکست و گفت: این موضوع رو بسپارید به من ...

فقط بگید کی باید بریم برای تموم کردن ماموریت...

بلایند یه بار پلک زد و گفت: میدونستم یه خائن تو خونم دارم....
الان دیگ مطمئن شدم ...

کمی سرش رو به سمت رایا کج کرد و ادامه داد: امشب موضوع جاسوس کوچولومون رو حل کن ...
فردا درباره آبمیوه حرف میزنیم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از گفتن حرفش از رو صندلیش بلند شد و همونطور که با عصای تو دستش به زمین ضربه میزد رفت سمت پله ها ...

برگشتم سمت رایا و گفتم: تو با کسی راجب ماموریت حرف زدی ؟؟

سرش رو بلند کرد و تو چشمام زل زد و گفت: اره ...

متعجب پرسیدم : با کی ؟

رایا: تو....

باچشمای گرد شده نگاش کردم ...
لبخند زد و ابرو هاش رو داد بالا گفت: چیه...؟
ساکت شدی ..
نکنه به خودت شک داری؟

چشمام از حالت گردیش در اومد ...



رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهم رو ازش گرفتم و به اطراف دوختم و گفتم: جای این حرفا ...
بگو به کی گفتی ...
تا زودتر تمومش کنیم ...

اسلحش رو از کمرش دراورد و گفت: یه بار گفتم که..
این موضوع با من ...
لازم نیست دخالت کنی .
..
همزمان با تموم شدن حرفش رفت سمت اشپز خونه...
دنبالش راه افتادم ...

متعجب تک تک حرکاتش رو زیر نظر داشتم ...رفت جلوی یکی از خدمتکارها وایساد و اسلحه رو گذاشت رو سرش و گفت: من بهت اعتماد کردم ....

با تموم کردن حرفش ماشه رو کشید و صدای شلیک گلوله کل فضای خونه رو گرفت ...



رمان بوک
Romanbook.ir

بقیه خدمتکار ها با جیغ و گریه دویدن تو سالن اصلی ...

رفتم سمتش و گفتم: رایا ... خوبی؟

همونطور که اسلحه تو دستش بود شروع کرد با پاک کردن خونی که رو صورت و گردن و لباسش ریخته بود ....
با صدایی که از لای دندونای کیپ شدش میومد گفت: اه ... لعنتیی...
لباسم رو کثیف کرد ..

بازوش رو گرفتم و برش گردوندم سمت خودم و پرسیدم: توو همین الان جلو این همه ادم ...
از این فااصله نزدیک ...

شلیک کردی توو سر یکی و کشتیش...
بعد نگران لباستی که کثیف شده؟؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

بهم زل زد و یه قطره اشک از چشم سمت چپش چکید رو گونه خونیش و گفت: اره ... نگران لباسممم...
چون این تنها یادگاری از یه دوست خیالیه ...

بازوش رو از دستم در اورد و رفت سمت در اشپزخونه ...

[ رایا ]

وارد اتاقم شدم و در رو بستم ...
رفتم سمت حموم و شیر اب رو باز کردم ...

با همون لباسای تنم زیر دوش وایسادم و چشمام رو بستم...

کتم رو از تنم در اوردم و انداختم رو زمین و داد زدم: من یه احمقم...



رمان بوک
Romanbook.ir

چطور تونستم اعتماد کنم ....

من احمق با دستای خودم ادرس رو بهش دادم ...

همونجا زیر دوش نشستم رو زمین و اروم گفتم: اشلی تنها دوستم بود ...

سرم رو گذاشتم رو زانوهام و چشمام رو بستم ...

اشکام با قطره های آبی که رو سر و صورتم میریخت قاطی شده بود...

نمیدونم چقدر تو اون حالت نشستم و فکر کردم ...

به احمق بودنم ...

به اینکه اشلی از همون اول جاسوس بوده و چون منه احمق تنها کسیم که اینجا اجازه میدم کسی نزدیکم بشه ...



رمان بوک
Romanbook.ir

بهم نزدیک شد و باهام دوست شد ...

چشمام رو باز کردم و از جام بلند شدم ...

رفتم سمت شیر اب و بستمش ...

لباسای خیسم رو از تنم در اوردم و یه دست لباس راحتی پوشیدم و رفتم سمت تخت ...

بعد از کشتن تنها دوستت و گرفتن یه دوش اب گرم ... فقط یه خواب میچسبه ...

چشمام رو بستم و خودم رو پرت کردم رو تخت ...

.....

با دستی که صورتم رو نوازش میکرد چشمام رو باز کردم ...

به نیم رخ بلایند خیره شدم ....



رمان بوک
Romanbook.ir

دستش رو اورد سمت چشمام و فهمید که بیدارم ...
لبخند زد و گفت: صبح بخیر ...

تو جام نشستم و به پنجره خیره شدم و پرسیدم: صبح؟!

بلایند: نزدیکای ظهره ... ولی برای تویی که الان از خواب بیدار میشی صبحه ...

دستم رو گذاشتم رو سرم و گفتم: چطور تونستم انقدر بخوابم ...

سرش رو کمی کج کرد و گفت: حق داری ..
شب سختی رو گذروندی ..

با گفتن حرفش اتفاقات دیشبو تو ذهنم مرور کردم ..
.
با یاد اوردی خیانت اشلی ...



رمان بوک
Romanbook.ir

به بلایند نگاه کردم و گفتم: معذرت میخوام ...
باید به حرفت گوش میکردم ...

اخم کرد و گفت: هیچوقت بابت کارات عذر خواهی نکن ...
از هیچکس ..

ادما با همین اشتباهات درس میگیرن و بزرگ میشن ...
برای بزرگ شدن عذر خواهی نکن ...

مکث کرد و بعد ادامه داد: هرکس دیگه ای جای تو بود تو اون موقعیت همون کار رو میکرد ....

الان هم پاشو به خودت بیا ...
نزار فکر کنن انقدر احساساتی...

از رو تخت بلند شد و گفت: یادت نره ...
احساسات مهم ترین نقطه ضعف ادماست ...



رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و بهش نگاه کردم..

رفت سمت در و بازش کرد و قبل از اینکه بره بیرون گفت: پایین برای ناهار منتظرتیم ..

با بسته شدن در از تختم بیرون اومدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی ...

با دیدن لباسای دیشبم رو زمین سرجام وایسادم و بهشون نگاه کردم ...

هیچوقت دیگ نمیخوام اینارو بپوشم ...
رفتم سمتشون و بعد از برداشتنشون رفتم سمت سطلی که داخل سرویس بهداشتی بود و انداختمشون اون تو ..

جلو اینه وایسادم و به خودم نگاه کردم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

با دیدم قیافم چند قدم رفتم عقب و به قیافه داغونه تو آینه نگاه کردم ...

دور تا دور چشمام سیاه شده بود ...
رد اشکام رو صورتم مونده بود ...
اگه بلایند میتونست ببینه ... حتما با دیدنم وحشت میکرد ..

صابون رو برداشتم و شروع کردم به شستن صورتم ...

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و با همون لباس تنم از اتاق بیرون زدم و رفتم سمت سالن غذا خوری ...

آرکا و بلایند نشسته بودن و مشغول خوردن غذاشون بودن
طبق معمول بازم اخرین نفری شدم که سر میز حضور پیدا میکرد ...



رمان بوک
Romanbook.ir

سر جای همیشگیم نشستم و بدون هیچ حرفی مشغول شدم ...
نگاه سنگین آرکا از وقتی که نشستم روم بود ..

چند بار باهاش چشم تو چشم شدم ولی اهمیتی به نگاهاش ندادم ...
میدونستم به خاطر چی اینجوری نگام میکنه ..
همه همینطور نگام میکنن..

به جر بلایند .. که اونم به خاطر چشماشه .. که نمیتونه ببینه
وگرنه اونم مثل بقیه بهم نگاه میکرد ...

چنگال و چاقوم رو گذاشتم رو میز و به آرکا خیره شدم ولی طرف حرفم با بلایند بود...

_ کی قراره بریم برای گرفتن آبمیوه؟



رمان بوک
Romanbook.ir

بلایند با دستمالی که رو میز بود لباش رو تمیز کرد و گفت: بریم نه ...

فقط آرکا میره ...

نگاهم رو از آرکا گرفتم و رو به بلایند پرسیدم: چیی؟؟؟!!!

چراا!؟

بلایند: قبلا هم گفتم... نمیخوام تو ماموریتی که راجب مایکله تو هم باشی...

_ ولییی من قبلا رفتم اونجاا.... میتونم کمک کنم ...

بلایند: اره .... رفتی ...در صورتی ک گفته بودم نری..

_ تو گفتی تنها نرمممم..

بلایند: خب.. تو چیکار کردی؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهم رو ازش گرفتم و به بشقاب غذاش دوختم و آروم گفتم: تنها رفتم ....

ولی دیدی که از پسش بر اومدم ...

بلایند: اره ... الماس تقلبی برام اوردی ...

صدای خنده ریزه آرکا باعث شد بهش نگاه کنم ...

دستش رو گذاشت جلو دهنش و گفت: ببخشید ...ادامه بدید

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم: چی خنده داره؟؟؟

دستمال تو دستش رو گذاشت رو میز و همونطور که سرش رو بالا میاورد گفت: اینکه نتونستی الماس تقلبی رو از اصل تشخیص بدی ...

بعد ادعات هم میشه که کارت درسته ....



رمان بوک
Romanbook.ir

دستم که رو میز بود رو مشت کردم و گفتم: هرچی باشه ... عین تو ترسو نیستم ...

برام مهم نیست چند نفر جلوم باشن...
مهم اینه که همشون میمیرن ..

لبش رو با زبونش تر کرد و گفت: اشتباهت همینجاس ...
که بی فکر پیش میری ...
تو کار ما حرف اول رو هوش میزنه ...
اول باید نقشه کشید ... بعد پیش رفت ...

ولی تو هیچی برات مهم نییست .. فقط میگی بریم بزنیم همرو بکشیم ...
نه .... این راهش نیس خانم کوچولو...

خواستم جوابش رو بدم که بلایند گفت: بسه دیگه ...
بحثاتون رو بزارید برای بعد...



رمان بوک
Romanbook.ir

رایا تو میتونی بری تو اتاقت ... باید با آرکا صحبت کنم ...

عصبی خندیدم و گفتم: عه... اینطوریه ...

حالا دیگه منم نباید از عملیات باخبر بشم ...

بلایند سرش رو بلند کرد و جوری بهم خیره شد که یه لحظه یادم رفت که کوره ...

بلایند: دوس داری راجب گند دیشبت هم حرف بزنیم ...
یادت نره اون آبمیوه الان به خاطره تو اینجا نیست ....

از جام بلند شدم ...انقدر عصبی بودم که موقع بلند شدن صندلی از پشت افتاد رو زمین ...

رفتم سمت پله ها و با دو رفتم تو اتاقم ....
محکم درو کوبیدم و رو تختم نشستم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

حالا که اون نمیخواد منو وارد این نقشه کنه ...
پس خودم تنها نقشه میکشم...

حق با بلاینده خودم گند زدم ...
پس خودمم جمعش میکنم ..
بلند شدم و رفتم سمت کمدم و لباسایی که میخواستم برای امشب بپوشم رو گذاشتم بیرون و کولمم برداشتم ..

رفتم سمت کشوی سلاحام و وسایلی رو که میدونستم لازمم میشه رو برداشتم ...

یه برتا هم گذاشتم رو میز تا موقع رفتن ببرم ...

رو تخت نشستم و مشغول چک کردن خشاب اسلحم شدم ...

یکی از فشنگ ها از دستم افتاد ...



رمان بوک
Romanbook.ir

اسلحم رو گذاشتم رو تخت و به زمین نگاه کردم ...

هیچ اثری از گلوله نبود ...

رفتم پایین و رو زمین زانو زدم و زیر تخت رو نگاه کردم ...

زیر تخت کنار یه گردنبند بود ...

دستم رو دراز کردم و با کلی تلاش بالاخره دستم بهش رسید و برش داشتم ...

همونطور که رو زمین نشسته بودم به زنجیر تو دستم نگاه کردم ...

یه زنجیر طلایی رنگ که یه حلقه بهش وصل بود ....

به حلقه نگاه کردم ...

یه حلقه ظریف طلایی رنگ بود که روش دوتا بال فرشته داشت ...



رمان بوک
Romanbook.ir

حلقه رو چرخوندم و به داخل بال ها نگاه کردم ...
رو هر کدوم یه حرف نوشته شده بود ...

رو بال سمت چپ نوشته شده بود E و رو بال سمت راست نوشته شده بودM

این حلقه اینجا چیکار میکنه؟؟!
اصلا برای کیه ؟!!

بلند شدم و رو تخت نشستم ...
گردنبند رو انداختم گردنم و دوباره مشغول کارم شدم ...

.....

تا شب از اتاقم بیرون نیومدم ...
حتی برای شام هم نرفتم و گفتم که میخوام بخوابم ...

جلو اینه وایسادم و به خودم نگاه کردم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

کولم رو انداختم پشتم و کلاه سویشرتم رو گذاشتم رو سرم ..
و رفتم سمت پنجره و بازش کردم ..

خم شدم و داخل حیاط رو نگاه کردم ...
موتورم یکم اونور تر از پنجره پارک شده بود ...

فاصلم تا زمین انقدرا هم زیاد نبود ..
یه پامو انداختم بیرون و لبه پنجره نشستم ...

به اطراف نگاه کردم و بعد پای بعدیمو اوردم این طرف و تقریبا از پنجره اویزون بودم ..

پریدم پایین و همونطور که افتادم رو زمین نشستم ...
صدای پای یکی از نگهبانا از سمت راست میومد ...

اروم دویدم سمت دیوار و بهش تکیه دادم تا نگهبان برسه..
اماده باش وایسادم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

وقتی صدای پاش نزدیک تر شد ..دستم رو بالا بردم و همزمان با قرار گرفتنش کنارم با ارنجم محکم زدم به گلوش که باعث بیهوشیش شد...

خم شدم و زیر بغلش رو گرفتم و کشیدمش پشت دیوار و گذاشتمش همونجا ...

رفتم سمت در پشتی و از کنار دیوار به اون قسمت نگاه کردم ..
یکی از نگهبانا فقط اونجا بود ...

خم شدم و یه سنگ برداشتم و پرت کردم سمت بوته هایی تویی حیاط ..
نگهبان با شنیدن صدا اسلحش رو گرفت تو دستش و رفت سمت بوته ها ...

رفتم سمتش و پشت سرش وایسادم و وقتی برگشت سمتم با اسلحه تو دستم محکم زدم تو سرش ...



رمان بوک
Romanbook.ir

اسلحم و گذاشتم تو کمرم و این یکی نگهبان رو هم کشوندم سمت بوته ها و پشت بوته ها ولش کردم ...

در حیاط رو باز گذاشتم و رفتم سمت الکس ...

سوارش شدم و کلاه گیس رو گذاشتم رو سرم و همزمان با روشن کردنش گفتم: بزن بریم ...

روشنش کردم و از حیاط زدم بیرون ...

نگهبانای دیگه با صدای موتور دویدن سمتم و کنار در وایسادن ...

خبری از تیر اندازی نبود..
میدونستن که خودمم... دیگه عادت کرده بودن ...

چشم ازشون گرفتم و به مسیرم ادامه دادم ...

امشب هرطور شده باید اون آبمیوه رو گیر بیارم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از چند دقیقه بالاخره رسیدم و موتور رو پارک کردم ...

کلاهمو گذاشتم روی موتور و رفتم سمت درختی که یکم جلوتر بود ...

پشت درخت وایسادم و خونه رو زیر نظر گرفتم ...

خیلی اروم و ساکت به نظر می‌رسید ...
حتی جلو در هم نگهبان نبود ..

کلاه سویشرتم رو گذاشتم و رفتم سمت خونه ...

دستم از پشت کشیده شد و مانع حرکتم به جلو شد ...
برگشتم سمت کسی که دستم رو گرفته بود...

متعجب نگاش کردم و پرسیدم: تووو؟؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

اینجا چیکار داری؟؟؟

با قیافه جدی گفت: خودت اینجا چیکار داری؟؟؟

مچم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: به تو ربطی نداره ....

برگشتم سمت خونه و دوباره راه افتادم سمتش که باز مانع رفتنم شد و جلوم وایساد و گفت: عقلت رو از دست دادی؟؟؟

بری اون تو زنده بیرون نمیایی...

هیچ نگهبانی جلو در نیست ... اونا میدونن امشب برای دزدیدن آبمیوه خیلیا بهشون حمله میکنن...

به در خونه اشاره کرد و گفت: اون تو ... الان پر از ادم مسلحه...

پاتو بزاری اونجا جنازت میاد بیرون...



رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهم رو از در گرفتم و به چشماش دوختم و گفتم:
شایدم .. از اینجا رفته باشن ..
و کسی اون تو نباشه ..

به در خیره شد و گفت: خب اینوو باید بفهمیم ...

_ بفهمیم؟ نه ... خودم میرم داخل ...

برگشت سمتم و گفت: لجبازی رو بزار کنار ...
اگه قراره باشه بریم داخل ... باهم میریم ..

سرم رو کمی کج کردم و خیره به چشماش گفتم: چرا؟؟
مگه نمیگی برم تو جنازم بیرون میاد ...
این که برای توخوبه..
چرا میخوای با من بمیری ...

اول به زمین بعد به چشمام نگاه کرد و با نیش خند گفت: دوس دارم جون دادنت رو با چشمام ببینم



رمان بوک
Romanbook.ir

یه قدم رفتم جلو و دستم رو بردم بالا و کنار صورتش مشت کردم و با فک قفل شدم گفتم: خیلی دلم میخواد این صورتتو له کنم...

نیش خندش تبدیل شد به لبخند و گفت: میدونم ...
ولی نمیتونی ...

_ بهت قول میدم ... بعد از تموم شدن این ماموریت .. انجامش بدم ...

آرکا: منم بهت قول میدم ... کاری نکنم ..فقط نگات کنم ..

رفتم عقب و گفتم: خوبه ...
خب چطور بریم اون تو ..

کنارم وایساد و به خونه ویلایی سمت راستش نگاه کرد و گفت : نمیدونم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

تو نقشه ایی داری؟؟؟

_ اره ... یکی دارم ...

آرکا: چی؟

_ این که بریم تو و با وارد شدنمون بزنیم تک تکشون رو بکشیم و بعد آبمیوه رو برداریم و بزنیم به چاک ...

عاقل اندر صفیه نگام کرد و گفت: نه من یه نقشه بهتر دارم ...

_چی؟

ارکا: اینکه مال تورو انجام ندیم ...

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: خیلی ترسویی...



رمان بوک
Romanbook.ir

رفت سمت دیوار و بهش تکیه داد: اگه تنها بودم ...
شاید نقشه تورو اجرا میکردم ...
بهم نگاه کرد و ادامه داد: ولی الان تنها نیستم ...
میترسم بلایی سرت بیاد...

نگاهش یه طوری بود ... مثل همیشه نبود ...
یکم براق شده بود و یکمی هم نگرانی توش دیده میشد..
اولین بار بود که یکی از اینکه بلایی سرم بیاد ..
میترسید ... یا نگران بود
..
حتی نمیدونستم چه حسی باید داشته باشمم..
خوشحال؟
ناراحت؟
عصبی؟
چی؟
باید چیکار کنم؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

حتی نمیدونم چی باید بگم ... چه جوابی میشه داد؟

من که فقط دارم نگاش میکنم ...

بعد کلی کلنجار رفتن تو ذهنم ... چشم ازش گرفتم و رفتم سمت الکس...

آرکا: کجا؟

کلاهم رو برداشتم و گفتم: خونه ...

تکیش رو از دیوار گرفت و گفت: چرا ..؟
چیشد ؟ تو که خیلی مصمم بودی بری اون تو ...

نگاش کردم و گفتم: هنوزم هستم ..
ولی ..هیچ نقشه ای ندارم ...

آرکا: ما فردا ... با نقشه بلایند میاییم اینجا ...



رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو انداختم پایین و به آینه موتورم نگاه کردم و گفتم: اره ...
و من تو اون نقشه نیستم ...
بلایند نمیزاره بیام ...

آرکا: خب میتونی با من بیایی ...

سرم رو گرفتم بالا و بهش نگاه کردم و گفتم: جدی؟؟؟
ولی اخه .. چطوری ؟
بلایند گفته که نباید بیام ...

خندید و گفت: ولی تو الان اینجایی ...
پس فردا شب هم میتونی بیای..

لبخند زدم و بهش نگاه کردم ...
خوشحال بودم ...
نمیدونم چرا روحیم انقدر جنگجوعه ...



رمان بوک
Romanbook.ir

لبم رو تر کردم و گفتم: تو خونه کاری داری؟؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت: نه ... چطور؟

_ یکم راه بریم ...
واقعا دلم نمیخواد برگردم خونه ...

نگاه خیرش و ازم گرفت و گفت: این درخواست ...
از طرف یه دوسته؟
یا یه دشمن؟

_ نه دوست ... نه دشمن
مثل دوتا ادم معمولی ... که اولین بارشونه همو میبینن ...
و هیچ شناختی از هم ندارن ...



رمان بوک
Romanbook.ir

سرش رو تکون داد و گفت: خوبه ... هستم ..

لبخند زدم و نگاهم رو ازش گرفتم ...
الکس رو همونجا گذاشتم و با آرکا هم قدم شدم ...

دستاشو گذاشته بود تو جیب شلوار طوسی رنگش و همونطور که به قدم هاش نگاه میکرد راه میرفت...

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: تو اهل اینجا نیستی ...
خونت کجاست ؟؟
کجا زندگی میکنی؟؟

سرش رو بالا اورد و به رو به روش نگاه کرد و گفت:
اره ...
اهل اینجا نیستم ...
ولی اینجا بزرگ شدم ...

نگام کرد و ادامه داد: عین تو ...



رمان بوک
Romanbook.ir

از بچگی پیش بلایند بودم ...
خانوادمو زیاد نمیشناسم ... فقط یه عکس ازشون دارم و چند تا خاطره از بچگیم ..

همینطور نگاش میکردم و اون حرف میزد ...
مابین حرفش بهم نگاه میکرد و دوباره به روبه روش خیره میشد ..

بعد از تموم شدن حرفش پرسیدم: چرا پیش بلایند نیستی؟؟؟

همه کسایی که با بلایند کار میکنن...
جدا از اون زندگی میکنن...

چرا اینطوریه؟

وایساد و بهم خیره شد و بعد مکثی کوتاه گفت: دقیقا ...
سوال منم تو اینه که ....



رمان بوک
Romanbook.ir

چرا تو داری با اون زندگی میکنی؟

اونم انقدر صمیمی... هرکی ندونه فکر میکنه نسبتی باهاش داری...

دوباره مکث کرد و پرسید: داری؟

_ نهه ....
یعنی من خودمم نمیدونم ...

شروع کردم به راه رفتن و گفتم: خودم خیلی دوس دارم برم ...
مثل شما ها جدا برای خودم زندگی کنم ولی ...
جان این اجازه رو بهم نمیده ....

متعجب پرسید: جان؟
تو اسم اونو میدونی؟؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

بهش نگاه کردم و گفتم: اره ...
فکر کنم الان تو هم میدونی ... خواهشا به کسی نگو ...
خودش اسمش رو بهم گفت وقتی بچه تر بودم ...

و اینم گفت که اسم واقعیش و به کسی نگم و عین بقیه بلایند صداش کنم ...

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: نه من تازه نفهمیدم ...
منم عین تو ...
از بچگی میدونستم ...

فقط جا خوردم که غیر خودم شخص دیگه ای هم اسمش و میدونه ...

سرم رو تکون دادم و گفتم: تو کانادا زندگی میکنی؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت : فقط به خاطر این ماموریت اومدم اینجا ..



رمان بوک
Romanbook.ir

وقتی تمون شه میرم ...

_ کجا میری؟

آرکا: جای ثابتی ندارم ...
میگردم دور دنیا ....
هر هفته تو یه کشور یا شهر میمونم ...

به زمین نگاه کردم و گفتم: چه خوب ...
من حتی جاهای دیدنی اینجارو هم ندیدم ....

وایساد و دستم رو گرفت و گفت: واقعا؟!
یعنی تا این حد روت حساسه ؟؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و نگاش کردم ...

لبخند محوی زد و گفت : با من بیا ...
همونطور که منو دنبال خودش میکشید گفتم : کجاا؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

وایساد و برگشت طرفم و پرسید: تاحالا رفتی پتیت چامپلین؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: حتی اسمشم نشنیده بودم ...

لبخندش عمیق شد و گفت: پس میریم اونجا ....
فقط یکم راهش دوره ...
اشکالی نداره که دیر بری خونه؟

خندیدم و گفتم: معلومه که نه ....
بزن بریم ...

دوباره راه افتاد و منی که دستم تو دستش بود رو دنبال خودش میکشوند ..

با دیدن ماشینش گفتم: ولی من نمیتونم الکس رو اینجا بزارم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا: الکس؟!!

_ موتورم...

سرش رو تکون داد و گفت: خب ... برگشتنی میاییم میبریمش ..

بهش لبخند زدم و سوار ماشین شدم ...
کلی ذوق داشتم ...
خیلی خوشحال بودم ...

میتونم بگم اولین بار بود انقدر برای چیزی انقدر ذوق میکردم ..دوس داشتم ماشیین بال در بیاره و زودتر برسیم جایی که آرکا میگفت ...
حتی نمیدونستم کجاست ...

ولی از اینکه یه جای جدید رو قراره ببینم خوشحال بودم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

تو کل مسیر آرکا سفر هاش و جاهایی که دیده بود رو برام تعریف کرد ...

بعد از چند ساعت رانندگی بالاخره رسیدیم ...

شیشه ماشین رو دادم پایین و سرم رو بردم بیرون و به اطراف نگاه کردم ...

خیلی زیبا بود ...

آرکا سرعتش رو کم کرده بود تا بتونم از منظره لذت ببرم ...

با اینکه هوا تاریک بود ولی باازم از زیباییش کم نمیکرد ...

دور تا دور خیابوناش و کوچه هاش چراغ بود ...

فکر نمیکنم توروز انقدری که توشب زیباس زیبا باشه ...

پیچید تو یه خیابون و از اونجا دور شد ...



رمان بوک
Romanbook.ir

ماشین رو پارک کرد و گفت: بزن بریم...

سویشرتم رو در اوردم و گذاشتم رو صندلی و از ماشین پیاده شدم و باهاش هم قدم شدم ...

به اطراف نگاه کردم و گفتم: خدای منن.... فوق العادس ...

آرکا: باورم نمیشه که ... اینجا بزرگ شده باشی و.... تاحالا اینجا رو ندیده باشی..

برگشتم سمتش گفتم: اره شاید از دید یه ادم معمولی ...
یه چیز عجیب باشه ...

ولی خودتم خوب میدونی ما بدون اجازه بلایند اب هم نمیتونیم بخوریم ...

خندید و گفت: اینا همش حرفه ...



رمان بوک
Romanbook.ir

حداقل برای تووو..

تو همش درحال سرپیچی کردنی ... بعد میگی نمیتونیم اب بخوریم ...
واقعا خنده داره ..

خندیدم و نگاهمو ازش گرفتم : یادم باشه ... از این به بعد برای دیدن این جور جاها از خونه در برم ...
نه برای دزدی ...

دستم رو گرفت و کشوند دنبال خودش ...
نگاهم رو دوختم به دستم که تو دستش بود و ناخودآگاه لبخند زدم ...

با صدای آرکا چشم از دستم گرفتم و به اون دوختم ..

به زبون فرانسوی به مردی که اونجا بود چیزی گفت و بعد رو بهم گفت: برات غذا سفارش دادم ...
یرای شام نیومدی پایین .. حتما خیلی گشنته ..



رمان بوک
Romanbook.ir

بهش لبخند زدم و تشکر کردم ... نگاهم رو ازش گرفتم و به رستوران دوختم ...

یه رستوران بزرگ بود و شلوغ ..
همه میز و صندلیاش پر بود ...
برای همین ما بیرون از رستوران نشستیم ...

با اوردن غذام بهش نگاه کردم و گفتم: ظاهرش خوشمزه میاد ...
اینا سیب زمینیه؟

همونطور که لبخند به لب داشت گفت: اره .. این ساده ترین غذاشه ...
اسمش پوتین ... اول اینو تست کن بعد بریم سراغ بقیش ...



رمان بوک
Romanbook.ir

با ذوق به غذام چشم دوختم و با چنگالم کمی ازش رو گذاشتم تو دهنم و همزمان با بردن چنگال داخل دهنم شروع کردم به بال بال زدن ...

انقدر داغ بود که انگار یه ذغال داغ رو گذاشته باشن رو زبونم ...

دستم رو بردم سمت دهنم و شروع کردم به باد زدن ...

آرکا شروع کرد به خندیدن و همونطور که میخندید در بطری آب رو برام باز کرد و گرفت سمتم ...

ازش گرفتم و نصف آب رو سر کشیدم.

آرکا: مجبوری مگه ... یکم وایسا سرد شه ..

همین الان برات اورد معلومه که داغه

با چنگالم یکم با غذام بازی بازی کردم و گفتم: انقدر داغ بود ...

هیچی از مزش نفهمیدم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

همزمان با تموم شدن حرفم چند تا مدل دیگه غذا هم اوردن و گذاشتن رو میز ...

آرکا اسم تک تک غذا هارو بهم گفت و کمی راجب خاطراتش از اون شهر برام تعریف کرد ...

بعد از غذا خوردن یکم اطراف گشتیم و چند تا عکس گرفتیم ...
روی پله ها نشستم و به ادما چشم دوختم ...

آرکا از بین جمعیت بیرون اومد و بادیدنم رو پله ها دوید سمتم..

کنارم نشست و مثل من به ادما نگاه میکرد ...

ولی من الان دیگ به اون نگاه میکردم ..

لبخند محوی زدم و گفتم: ممنونم...



رمان بوک
Romanbook.ir

بهم نگاه کرد و برای چند ثانیه نگاهامون بهم گره خورد ...

سرم رو انداختم پایین و به انگشتای دستم خیره شدم : واقعا به یه همچین .. چیزی احتیاج داشتم ...

تو این بیست و خورده ای سال زندگیم ...

این اولین باره که با یه پسر بیرون میام و به جای جدی بودن ...

خنده رو لبامه..

اولین باره با ادمای عادی انقدر از نزدیک ارتباط برقرار میکنم ...

آرکا: منم از تو ممنونم...

نگاش کردم و گفتم: بابت چی؟



رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا: برای اینکه ... بهم اعتماد کردی و باهام اومدی ...

نگاهش رو ازم گرفت و به دستبندی که تو دستاش بود دوخت ..

برگشت سمتم و دستش رو دراز کرد و با چشماش به دستم اشاره کرد و گفت: اجازه هست؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و دستش رو گرفتم ...

یه دستبند ظریف طلایی رنگ بود ..
که وسطش یه پلاک بال فرشته داشت ... خیلی ظریف و زیبا بود ...

آرکا: پلاک گردنت ... شبیه به اینه ..
تو یکی از مغازه ها دیدم .. گفتم شاید خوشت بیاد ...



رمان بوک
Romanbook.ir

دستم رو بردم سمت مچم و رو پلاکش دست کشیدم و گفتم: اره خیلی شبیه ..

سرم رو بلند کردم و به چشماش چشم دوختم و گفتم: میدونی تا امروز کلی هدیه از بلایند گرفتم ...
ولی این برام یه جور دیگس...
اولین باره کسی غیر از بلایند بهم هدیه میده ...

خندیدم و ادامه دادم: امشب شب اولیناس ...

هرچیزی که تو زندگیم انجام ندادم و تجربه نکردم .. به لطف تو دارم تجربه میکنم ...

دوباره به دوتا بال طلایی رو دستم خیره شدم و گفتم: هیچوقت درش نمیارم...

با تموم شدن حرفم از رو پله ها بلند شدم و گفتم: بهتره دیگه برگردیم ...
الان بلایند کلی ادم فرستاده تا دنبالم بگردن ...



رمان بوک
Romanbook.ir

بلند شد و گفت: نه ...
من باهاش حرف زدم .. وقتی از پنجره اتاقت داشتی میومدی پایین دیدمت ...

بعد کمی مکث ادامه داد: قبل از اینکه نگهبانا چیزی بهش بگن خودم رفتم پیشش ...
باهاش حرف زدم و گفتم که با منی ..

سرم رو تکون دادم و هیچ حرفی نزدم ...

باهم راه افتادیم سمت ماشین و بعد از سوار شدن به سمت خونه حرکت کردیم ...

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به دستاش که رو فرمون بود چشم دوختم ...

چطور تاحالا متوجه تاتو های رو دستش نشده بودم ..



رمان بوک
Romanbook.ir

یه دستش کاملا از مچ به بالا تاتو بود ...
ولی دست دیگش فقط یه تاتو ساده داشت ...
چشم از دستاش گرفتم و به نیم رخش دوختم ..

همونطور که داشتم تو ذهنم تک تک اجزای صورتش رو تجزیه و تحلیل میکردم ...
چشام سنگین شد و خوابم برد ...

[ آرکا ]

ماشین رو بردم تو حیاط و کنار بقیه ماشین ها پارک کردم ...

با دیدن نگهبانای جدید جلو در یاد کار رایا افتادم و لبخند زدم ...
مثل بچه هایی میمونه که دنبال ماجرا جویی ان و میرن سمت هرچیزی که بهشون بگی خطرناک ...

برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم خوابیده بود ..



رمان بوک
Romanbook.ir

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و کمی از موهای مشکی رنگش ریخته بود سمت راست صورتش ...

خم شدم سمتش و اروم صداش کردم: رایا...

رایا پاشو رسیدیم ...

دستم رو بردم سمت بازوش و کمی تکونش دادم و دوباره صداش زدم: رایا ..

راییاا بیدار شوو ..

کمی تو جاش تکون خورد و زیر لب با صدای خیلی اروم چیزی گفت که نشنیدم ...

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت یکی از نگهبانای داخل حیاط و ادرس و سویچ موتور رایا رو بهش دادم تا بره و بیارتش ...



رمان بوک
Romanbook.ir

برگشتم سمت ماشین و رفتم سمت در رایا و بازش کردم ..

خم شدم سمتش و اینبار همزمان با تکون دادنش صداش کردم : رایا... میخوای تا صبح اینجا بخوابی؟؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و اروم گفت: چقدر حرف میزنی ...

دستش رو برد سمت صورتش و کلافه و خسته کشید رو صورتش و اروم چشماشو باز کرد ...

هنوز خوابالو بود ...
بهم نگاه کرد و گفت: الکس؟

دستش رو گرفتم و همزمان با بیرون اوردنش از ماشین گفتم: نگران نباش...
یکی رو فرستادم دنبالش که بیارتش خونه ...



رمان بوک
Romanbook.ir

اروم همونطور که خواب و بیدار بود تا سالن بردمش ...

وارد سالن که شدیم خمیازه کشید و وایساد ...

خودش رو عقب کشید و گفت: ولم کن ....
خودم میتونم برم ...

گیج که نیستم ... فقط خوابم میاد ...
راه اتاقم رو بلدم ..

بعد از گفتن حرفش ازم فاصله گرفت و رفت سمت پله ها..

بلایند: کجا بود..؟

چشم از رایا گرفتم و برگشتم سمت صدا...
بلایند تو تاریکی رو صندلی همیشگیش نشسته بود ...



رمان بوک
Romanbook.ir

رفتم سمتش و گفتم: راستش ... یکم ناراحته از دست شما ...

فکر میکنه که بهش اعتماد ندارید و از نظر شما اون از پس این کارا برنمیاد ...

با کلی تجهیزات رفته بود که وارد خونه مایکل شه ...

ولی به موقع رسیدم و جلوشو گرفتم ..

سرم رو انداختم پایین و ادامه دادم: به نظرم بهتره یه بار دیگه به اومدن رایا به این ماموریت فکر کنید ..

بلایند: ممنون .. که مراقبش بودی ...

از رو صندلیش بلند شد و اروم اومد سمتم و کنارم شونه به شونم وایساد و گفت: ولی ... زیاد بهش نزدیک نشو...

منتظر جوابی از طرف من نموند و به سمت پله ها حرکت کرد ...



رمان بوک
Romanbook.ir

همه جا تاریک و ساکت بود و فقط صدای عصای بلایند بود که رو پله ها کوبیده میشد ...

دستام رو از جیبم در اوردم و رفتم سمت پله ها ...

وارد اتاقم شدم و رو تخت نشستم .. حوصله عوض کردن لباسام رو نداشتم ...

فقط تیشرتم رو در اوردم و کنار تخت انداختمش رو زمین و همونطور رو تخت دراز کشیدم...

دست راستم رو بردم سمت صورتم و گذاشتم رو پیشونیم و چشمام رو بستم ...

تنها تصویری که دیدم صورت خندون رایا بود ...

کاش میدونست چقدر خنده هاش قشنگه .. تا هیچوقت ناراحت و اخمو نباشه ...



رمان بوک
Romanbook.ir

چطور میتونم بهش نزدیک نشم؟!

دستم رو از رو صورتم برداشتم و به سقف خیره شدم ..

به خودت بیا آرکا ...

نباید وابسته بشی .. تو قراره پس فردا بعد از تموم شدن ماموریت بری ...

بلند شدم و رو تخت نشستم و انگشتام رو تو موهام فرو کردم....

به کفشام نگاه کردم و اروم گفتم: کاش انقدر به بلایند نزدیک نبودی رایا ...

سرم رو بلند کردم و به پارچ کنار تختم نگاه کرد ...

خالی بود ...

لیوان رو برداشتم و بهش نگاه کردم اونم خالی بود ...



رمان بوک
Romanbook.ir

گذاشتمش رو میز و از اتاق زدم بیرون ...

به پله هایی که میخورد به اتاق رایا نگاه کردم و سرجام خشکم زد ...
دوس داشتم برم پیشش و بهش سر بزنم..

ازش بخوام که اونم باهام بیاد ...
یعنی قبول میکنه؟؟
اونم بخواد فکر نکنم بلایند این اجازه رو بهش بده ..

چشم از پله ها گرفتم و رفتم پایین ...
وارد اشپز خونه شدم ..

بدون اینکه برقو بزنم رفتم سمت یخچال ولی با خوردن به شخصی و صدایی شکستن چیزی سرجام وایسادم و شخصی که بهم خورد رو ناخودآگاه در اغوش گرفتم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

رایا: ولم کنن... تو کی هستی؟؟!

هی تو بغلم وول میخورد تا بیاد بیرون ..
صورتش رو تو این تاریکی واضح نمیدیدم ..

ولی با این تصور که الان داره تمام زورش میزنه از دستم خلاص شه خندم گرفت و ارم ولش کردم و گفتم: هییشش...
اروم باش ... منم ..

رفتم سمت پریز و یکی از برقارو روشن کردم ...

برقی که زدم برای راه رویی بود که به اشپز خونه ختم میشه ولی بازم روشناییش باعث میشد این قسمت هم کمی روشن بشه ...
حداقل انقدری روشن بود که بتونم صورت رایا رو ببینم..



رمان بوک
Romanbook.ir

چند تا از تار موهاش که رفته بود تو دهنش رو با انگشت کنار زد و گفت: تووو... تو

با حرفش سرم رو انداختم پایین و گفتم: خب اره ...
ولی فقط بلیز تنم نیست ...

خندیدم و ادامه دادم: اگه اذیتت میکنه ... میتونی اونجوری به بدنم زل نزنی ..

با حرفم چند بار پشت هم پلک زد و نگاهش رو از بالا تنم گرفت و به چشمام دوخت و گفت: اونجوری نخند ...
من به بدنت نگاه نمیکردم ...
تاتویی روی دستت نظرمو جلب کرد همین ..

سرم رو تکون دادم و گفتم: خب تتومم جزئی از بدنمه ..



رمان بوک
Romanbook.ir

دستش رو کلافه کشید رو موهاش و گفت: اه .. اینارو ول کن ...

اینجا چیکار داری؟؟؟

به زمین نگاه کردم تا ببینم چی بود که شکست ...

با دیدن لیوانی که رو زمین افتاده بود و نصفش شکسته بود گفتم: همون کاری که تو برای انجامش اومده بودی...

خم شدم و رو زمین نشستم و شروع کردم به جمع کردن شیشه خورده ها ..

_ تو که خیلی خوابت میومد ...

پس چرا نخوابیدی ؟!

خم شد و کنارم نشست و عین من شروع کرد به جمع کردن شیشه ها و گفت: راستش ...

تو اتاقم نمیتونم راحت بخوابم ...

همش کابوس میبینم ..



رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو چرخوندم سمتش و بهش نگاه کردم ...

یعنی اونم کابوسایی رو میبینه که من میبینم؟!

نکنه بلایند هم مثل بقیه ما خانواده اونم ازش گرفته ...

ولی اخه بلایند اونو خیلی دوس داره ... چطور میتونه همچین کاری با اون کرده باشه ..

رایا: چیزی رو صورتم هست؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: از کی کابوس میبینی ؟

نگاهش رو ازم گرفت و بلند شد ...

شیشه خورده هارو گذاشت رو میز و گفت: خیلی وقته ...



رمان بوک
Romanbook.ir

قبلا میدیدم ولی کمتر بود مثلا چند شب یه بار ...
ولی الان هر شب ..

میدونی جالبیش اینجاس که هر شب یه خواب رو میبینم ..

متعجب نگاش کردم و گفتم: و دقیقا چی میبینی ؟

بهم خیره شد و گفت: امم... راستش کاملا واضح نیست ...
فقط ..
تصویر یه زنی رو میبینم که تو همون اتاقی که هستم ..
خودشو حلق اویز کرده ..

و من دارم از لای در بهش نگاه میکنم.

صندلی که کنارش بود رو کشید عقب و روش نشست ...



رمان بوک
Romanbook.ir

منم کارش رو تکرار کردم و کنارش نشستم ...

دستاش رو تو هم قفل کرد و گفت : امشب یه چیزی فهمیدم ...

بهم نگاه کرد و ادامه داد: به نظرت ممکنه خوابی که دیدم واقعی باشه؟؟

_ چطور؟؟!
چی فهمیدی؟

دستش رو برد سمت گردنش و گردنبند تو گردنش رو به دست گرفت و گفت: من این گردنبند رو امروز قبل از رفتن زیر تخت پیدا کردم ...

سکوت کرد و به گردنبند خیره شد ...
دستام رو گذاشتم رو میز و گفتم: خب..؟



رمان بوک
Romanbook.ir

دوبار پلک زد و گفت: این گردنبند تو گردن زنی بود که تو خواب دیدم

به گردنبند نگاه کردم و گفتم: خیلی عجیبه ...
به بلایند راجب این موضوع چیزی گفتی؟؟

گردنبند رو ول کرد و بهم خیره شد : نه .. چیزی نگفتم ...
تو اولین نفری هستی که دارم راجبش باهات صحبت میکنم .

نگاهم رو از چشمای قهوه ای رنگش گرفتم و به گردنبند تو گردنش دوختم : راستش ...

منم نمیتونم بخوابم .. ولی فقط اینجا .

به صندلیم تکیه کردم و ادامه دادم: منم مثل تو وقتی که کوچیک تر بودم اینجا میموندم ...
تو همون اتاقی که الان هستم .. میخوابیدم .



رمان بوک
Romanbook.ir

من خواب یه مرد رو میدیدم..
باهام حرف میز بهم می‌گفت که فرار کنم ...

ولی من فقط گریه میکردم .. التماس میکردم که تنهام نزاره ...

و بعد با صدای شلیک گلوله که از پشت سرش میومد و خونی که می‌ریخت رو زمین از خواب می‌پریدم ..

دستش ر. گذاشت جلو دهنش و گفت: اوه .. خدای من .
بعدش چیی؟!
چیکار کردی ؟؟
هنوز هم کابوس میبینی؟

بهش نگاه کردم و گفتم: بعدش ...
من .. فهمیدم که اون شخص...
پدرم بوده.



رمان بوک
Romanbook.ir

ابروهاش بهم گره خورد و پرسید: چی؟
یعنی... تو .... من..
نمیفهمم..
میخوایی بگی که اونی که تو خواب میبینم مادرمه؟؟

سرمو تکون دادم و پشت هم چند بار پلک زدم و گفتم: نه..
نه من همچین حرفی نزدم ..
شاید اینطور نباشه .. من راجب کابوسای خودم گفتم...

نه فقط من خیلیای دیگه هستن که اینجوری کابوس میبینن..

یکی از همونا بهم کمک کرد تا بفهمم جریان از چه قراره.

کمی اومد جلو و دستاش رو تو هم قفل کرد و گفت: کی؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

کی بهت کمک کرد؟

فعلا نمیتونستم چیزی بهش بگم .

باید اول می‌فهمیدم که چرا بلایند انقدر روش حساسه و رایا انقدر براش مهمه ..

صندلیم رو دادم عقب و از جام بلند شدم و گفتم: برای امشب کافیه .

بعدا راجبش حرف میزنیم .. الان دیر وقته و ما فردا کلی کار داریم ..

آبمیوه یادت رفته؟

برو بخواب.

از رو صندلیش با شتاب بلند شد و گفت: نـهه..

باید حرف بزنیم...

میخوام بدونم چرا هر شب یه کابوس تکراری میبینم.

کی قراره که تموم بشه؟

باید اینارو بدونم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

اومد سمتم و درست روبه روم وایساد و زل زد تو چشمام و ادامه داد: و تو هم باید بهم کمک کنی.

چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و دوباره بهش نگاه کردم و گفتم: باشه ... منم نگفتم که کمکت نمیکنم.
فقط گفتم برای امشب بسه .

بزار فردا تموم شه .. با اون آبمیوه لعنتی برگردیم .
بعدش میریم سراغ جواب برای سوالات..
قبوله؟

رایا: قبوله .
ولی تو گفتی که بعد ماموریت میری...

دستام رو گذاشتم تو جیبم و سرمو انداختم پایین و به کتونیای سفید رنگم نگاه کردم و بعد از کمی مکث



رمان بوک
Romanbook.ir

دوباره سرم رو بلند کردم و به صورت بانمک و زیبای رایا خیره شدم و گفتم: اره .. گفتم.

ولی بهت قول میدم تا وقتی که جوابت رو نگرفتی ... نرم.

یهو چمشاش برق زد ولی سعی میکرد این خوشحالی رو نشون نده..

سرش رو تکون داد و گفت: ممنونم.

لبخند محوی زدم و ازش جداشدم و رفتم سمت خروجی اشپز خونه .

به در که رسیدم وایسادم و برگشتم سمت رایا و گفتم: راستی ..
اگه بخوای میتونی تو اتاق من بخوابی.

[ رایا ]



رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از گفتن حرفم چشم ازم گرفت و از اشپزخونه خارج شد .

روی صندلیم نشستم و دستمو گذاشتم رو میز و انگشتام رو تو هم قفل کردم .

یعنی کار درستی کردم...
که به آرکا گفتم..

اگه اونم مثل اشلی باشه چی؟
اگه اونم از اعتمادم سو استفاده کنه چی؟

چشمم خورد به دست بند توی دستم ... دستمو کشیدم رو پلاکش و زیر لب گفتم: خواهش میکنم پشیمونم نکن..



رمان بوک
Romanbook.ir

با صدای جیغِ در پشتی اشپز خونه که با شتاب باز شد، از جام پریدم و یه تیکه از شیشه شکسته رو تو دستم گرفتم و اروم رفتم جلو ..

اروم و بی سرو صدا قدم هام رو برمیداشتم تا صدایی ازم در نیاد .

یکی داخل اشپزخونه بود میتونستم حس کنم ..
صدای کفشاش رو میشنیدم ..

تکیه دادم به دیوار راه رو و منتظر موندم تا ببینم کیه که تو این تایم اونم از حیاط وارد اشپز خونه میشه ..

شیشه تو دستم رو محکم گرفتم تو دستم که صدای کفشاش نزدیک شد

برگشتم و دستم رو گذاشتم رو گلوش و چسبوندمش به دیوار با دیدن یکی از نگهبانا که گرفته بودم اخم کردم و گفتم: تو اینجا چیکاار میکنی؟!



رمان بوک
Romanbook.ir

ممگه الان نباید سر شیفتت باشی؟

دستمو از رو گلوش برداشتم و متظر بهم نگاه کردم ..

اسلحش رو گذاشت تو کمرش و گفت: ببخشید خانم .. من یه صدایی از داخل شنیدم و فقط خواستم مطمئن بشم که همه چی مرتبه ...

به شیشه های رو میز نگاه کردم و یاد شکستن لیوان افتادم ..
حتما صدای اونو شنیده.

بهش نگاه کردم و گفتم : فکر نمیکنی یکم دیر اومدی ؟

شیشه تو دستم رو دادم دستش و گفتم: لیوان بود .. از دستم افتاد..
حالا که اومدی اینجارو تمیز کن بعد برو سر کارت ..



رمان بوک
Romanbook.ir

سرشو تکون داد و گفت: چشم خانم..

ازش فاصله گرفتم و اروم گفتم: خدا میدونه چه غلطی میکنن ...
بعد نیم ساعت تازه اومده میگه صدا شنیدم ..

از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم ..
کل شب رو فکر کردم .

به خوابم ، به حرفای آرکا .. اینکه واقعا میتونه کمکم کنه؟

اگه واقعا اون ادم مادرم باشه چی؟

چه بلایی سرش اومده؟
چرا باید خود کشی کنه؟!

شاید بهتره با بلایند حرف بزنم .. اون بهم گفته بود که خانوادم منو نخواستن.



رمان بوک
Romanbook.ir

پس این زن کیه؟

دیگه داشتم دیوونه میشدم .. انقدر فکر کردم که نفهمیدم زمان چطور گذشت و کی هوا روشن شد .

نیاز داشتم که برم بیرون از این اتاق از این خونه .. یکم هوا میخواستم ..

لباسم رو عوض کردم و لباس ورزشی پوشیدم و از اتاق زدم بیرون .

رفتم پایین و به سالن نگاه کردم .. خدمتکارا مشغول کار کردن بودن ..

بعد از اتفاقی که برای اشلی افتاد .. زیاد نزدیکم نمیشدن .

بهتره بگم ازم میترسیدن .



رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهم رو ازشون گرفتم و از خونه زدم بیرون و رفتم سمت در حیاط .. نگهبان اومد جلو در و گفت: ببخشید خانم ولی نمیتونم بزارم برید .

دستم رو بردم سمت سرم و کلافه از بالا تا پایین رو صورتم کشیدم و گفتم: برو کنار ت...

آرکا: مشکلی نیست .. من همراهشم .

با صدای آرکا از پشت سرم حرفمو خوردم و برگشتم سمتش .. با دیدنم لبخند زد و با دست چپش اشاره کرد که برم بیرون .

موهاش بهم ریخته بود و کاملا مشخص بود که شونشون نکرده ..

یه شلوار گرم کن مشکی که مچ پاش کش بود پوشیده بود با یه سویشرت جلو بسته سفید مشکی که قسمت بالاش زیپ داشت و اون زیپ رو باز گذاشته بود...



رمان بوک
Romanbook.ir

انگار زیادی با هیکلش حال میکنه .. همش به نمایش میزارتش ...

آرکا: چیزی شده؟

نگاهم رو از از کفشام گرفتم و رو بهش گفتم: نه .. چطور؟!

همونطور که کنارم قدم میزد و نگاهش به روبه روش بود گفت: خیلی ساکتی ...

نگاهم رو ازش گرفتم و عین اون به مسیر روبه روم که خیلی خلوت بود و چند دقیقه یه بار یه ماشین رد میشد دوختم و گفتم: اره ... یکم فکرم مشغوله..

آرکا: دیشب نخوابیدی درسته؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و وایسادم .



رمان بوک
Romanbook.ir

برگشتم سمتش و گفتم: هنوزم نمیخوای بگی کی کمکت کرد؟

دستاش رو از جیبش در اورد و دست به سینه رو بهم وایساد و گفت: دیشبم گفتم .. فکرتو درگیرش نکن فقط به امشب فکر کن ...

به آبمیوه..

وقتی برگشتیم راجبش حرف میزنیم .

چیزی نگفتم و به سمت مقصدی که هنوز معلوم نبود راه افتادم ...

تقریبا ده دقیقه ای میشد که کنار هم قدم میزدیم و از هیچکدوممون هیچ صدایی در نمیومد ...

سکوت رو شکستم و گفتم: خب برنامه امشب چیه؟ چه ساعتی میریم؟



رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا: فعلا چیزی مشخص نیست ...
قراره بلایند امروز بهمون بگه .. نقشه رو هم خودش بهمون میده ...

سرمو تکون دادم و گفتم: اون که تاحالا اون خونه رو ندیده ...
چطور میخواد نقشه ماموریت و بکشه ..

خندید و گفت: اون بلایند...
با اینکه کوره ...همه چیز رو بهتر از من و تو میبینه و میفهمه ..

بهش نیم نگاهی انداختم و گفتم: اره .. حق با تو .
گاهی وقتا یادم میره که اون بلایند..
هر کاری از دستش بر میاد ..

حرفم رو تموم کردم و بعد از چند دقیقه ادامه دادم: خیلی کنجکاوم .. بدونم داخل اون فلش چیه..



رمان بوک
Romanbook.ir

من کلی ماموریت رفتم بعضیاش رو شکست خوردم ...
ولی از پس بیشترش بر اومدم ..

اولین باره که بلایند از شکستم عصبانی میشه ..

آرکا وایساد و به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت: بهتره دیگه برگردیم ..
تا الان بیدار شده و شرط میبندم که منتظرمونه..

سرمو تکون دادم و بدون هیچ حرفی به سمت خونه راه افتادیم ..

تا خونه هیچکدوم هیچ حرفی نزدیم ..

شایدم آرکا زده و من متوجهش نشدم ..
چون همش تو فکر بودم و اصلا حواسم به اطراف نبود ..



رمان بوک
Romanbook.ir

وارد خونه شدیم .. بلایند سر میز نشسته بود ؛ ولی چیزی نمیخورد .. فقط به روبه روش خیره شده بود .

چشم ازش گرفتم و رفتم سمت پله ها ..

آرکا: کجا؟؟

با شنیدن صدای آرکا برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم به میز اشاره کرد و ادامه داد: برای صبحونه نمیای؟

لبم رو به دندون گرفتم و بعد از کمی مکث گفتم: نه .. بعدا یه چیزایی میخورم

چند قدم اومد سمتم و گفت: به نظر من بهتره بیای...

دستش رو برد سمت گردنش و گفت: مم.. شاید بخواد راجب نقشه یه چیزایی بگه ..
بهتره تو هم باشی..



رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهم رو به بلایند دوختم و گفتم: اون بهم گفت که تو این ماموریت نیستم ...

سرشو اورد نزدیک و اروم گفت: ولی .. اون که نمیدونه قراره با من بیای..

سرش رو برد عقب و ادامه داد: منم حوصله ندارم حرفاشو عین طوطی برای تو تکرار کنم ..

پس بهتره خودت باشی و بشنوی ..

نفس عمیق کشیدم و گفتم : باشه ..

بزن بریم ..

رفتم سمت میز و صندلیم رو کشیدم عقب و نشستم ..

بلایند دستاش رو گذاشته بود رو میز و هنوزم به روبه روش خیره شده بود ..



رمان بوک
Romanbook.ir

همزمان با آرکا که روبه روم نشسته بود بهم دیگه نگاه کردیم و دوباره نگاهمون چرخید سمت بلایند .

چند بار پلک زد و سرش رو انداخت پایین و گفت: امشب ..

شب مهمیه ..

من دیروز نقشه رو کامل به آرکا توضیح دادم ..

نمیخوام دوباره تکرار کنم ..

فقط اینکه ..

سرش رو بلند کرد و چرخوند سمتم ولی نگاهش به وسایلای رو میز بود ...

ادامه داد: رایا ... میخوام تو هم همراهشون بری ..

ذوق زده جیغ زدم : چی؟؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به آرکا که با لبخند نگام میکرد دوختم و گفتم: توو میدونستی؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

بلانید : هنوز حرفم تموم نشده..

دوباره برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم ..

به صندلیش تکیه داد و گفت: میری .. ولی نمیخوام وارد خونه بشی ...

به هیچ وجه نباید با مایکل رو به رو بشی ..

پریدم وسط حرفش و گفتم: اخه .. چرا؟؟

بلایند : چون اون خطرناکه .. نمیخوام صدمه ببینی ..

تو حواست به نگهبانای داخل حیاط باشه ..
بقیش رو آرکا انجام میده ..



رمان بوک
Romanbook.ir

تنها هم نمیرید ، خودم چند نفرو انتخاب کردم باهاتون میان ..

انقدر ذوق داشتم که اصلا برام مهم نبود بتونم برم داخل یا نه ...
اصلا کی اهمیت میده .. از کجا میخواد بفهمه؟
همین که اجازه رفتنم صادر شده برای من کاافیه ..

صندلیم رو کشیدم عقب و با هیجان خودمو پرت کردم بغل بلایند و گفتم: ممنوون...
قسم میخورمم که این دفعه برات میاارمش ..
به هر قیمتی که شدهه ...

به آرکا که با یه لبخند محو نگاهمون میکرد خیره شدم و با چشمام براش خط و نشون میکشیدم..

اون میدونست که بلایند میخواد بهم بگه که امشب باهاش برم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

ولی چیزی بهم نگفت همش میگفت راجب نقشه قراره صحبت کنه ...

بعد از تمرین توی باشگاه رفتم تو اتاقم و روی تخت ولو شدم ..

با لبخند به سقف خیره شده بودم ..

خوشحالیم بیشتر به خاطر این بود که فردا با کمک آرکا میتونم بفهمم جریان این خوابام چیه و بالاخره میتونم از کابوسام خلاص بشم ..

از طرفی هم برای رفتنم خوشحال بودم ..

من که در هر صورت میرفتم ولی دوس نداشتم بلایند رو عصبی کنم ..

اینجوری خیالم راحته که خودش بهم اجازه داده ...

نگاهمو از سقف اتاقم گرفتم و از رو تخت دو نفرم بلند شدم و رفتم سمت حموم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

حموم کردنم زیاد طول نکشید فقط سرمو شستم و کل بدنمم که به خاطر ورزش کردن خیس عرق شده بود یه آب زدم...

اومدم بیرون و تو همون سرویس بهداشتی سشوارو زدم برق و شروع کردم به سشوار کشیدن به موهام ...

بعد از خشک شدنش رفتم سمت کمدم و به لباسام نگاه کردم ...

از بینشون یه کت کوتاه کرمی برداشتم و یه یقه اسکی مشکی که استیناش حلقه ایی بود ...

انداختمشون رو تخت و دوباره برگشتم سمت کمد ..

یه جوری داشتم با دقت و فکر لباس انتخاب میکردم که انگار نه انگار برای دزدی میخوام برم ..



رمان بوک
Romanbook.ir

شلوار مشکی که انتخاب کرده بودمم در اوردم و شروع کردم به پوشیدنشون ...

جلوی اینه وایسادم و به خودم نگاه کردم ..

از داخل کشوی میز آرایشم چند تا گیره برداشتم و موهامو پشت سرم جمع کردم ...

گردنبندمو از زیر لباسم در اوردم و انداختم رو لباسم ...
رنگ طلاییش باعث میشد رو مشکی خودنمایی کنه ..

رفتم سمت کشوم و وسایلای همیشگیمم از توش برداشتم و اسلحم رو گذاشتم تو کمرم و از اتاق زدم بیرون ...

همزمان با رسیدن من به پایین پله ها آرکا هم با یه تیپ کاملا اسپورت مشکی اومد بیرون و به سر تا پام



رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه کرد و گفت: بلایند نگفته بود .. این آبمیوه توی مهمونی یا مراسمیه..

بهش چشم غره رفتم و گفتم: شلوغش نکن ... مثل همیشم ..
فقط موهامو جمع کردم ..

لبخند زد و گفت: فهمیدم ... خیلی بهت میاد ..

با لبخندم جوابش رو دادم و زود تر از اون از پله ها رفتم پایین و وارد حیاط شدم ..

کنارم وایساد و به ادمایی که با کلی تجهیزات کنار در منتظر وایساده بودن اشاره کرد و گفت: اینا ادمایین که قراره باهامون بیان ...

بهشون نگاه کردم، تعدادشون زیاد نبود ... تقریبا ۵ یا ۶ نفر بودن ...



رمان بوک
Romanbook.ir

من که نفهمیدم اگه با ۶ نفر میشه بهش نفوذ کرد .. پس چرا بهم گفت که مایکل خطرناکه؟!!

آرکا رفت سمتشون و منم پشت سرش راه افتادم ..

رو بهشون گفت: با سه تا ماشین میریم ..
من با رایا میام ...

شما هم دوتا ماشین بردارید و پشت سر ما راه بیفتید ...

بازوش رو گرفتم و برگردوندمش سمت خودم و گفتم: وایسا ببینم ... کی گفته که من با تو میام؟

تو خودت تنها میری .. منم با موتورم میام ..

بازوش رو ول کردم و بدون اینکه منتظر حرف اون باشم رفتم سمت الکس .. یه دست رو بدنش کشیدم و گفتم: چطوری پسر...



رمان بوک
Romanbook.ir

سوارش شدم و خواستم کلاهم رو بزارم که آرکا اومد کنارم و گفت: رایا .. این بچه بازیاتو بزار کنار .

باید باهم برگردیم .. اگه یکیمون زود تر از اونجا بیاد بیرون چی ؟؟

کلاهم رو گذاشتم رو سرم و گفتم: خب .. بیا یه کاری کنیم ..
هرکی زود تر آبمیوه رو گیر اورد بزنه بیرون و برگرده خونه ..

دستش رو گذاشت رو بدنه موتور و گفت: من بدون تو برنمیگردم ..

برای برگشتمون هم یه وسیله میخوایم نه دوتا ...

موتور رو روشن کردم و گفتم: من هیچ ماموریتی رو بدون الکس نرفتم ... الانم نمیرم ..



رمان بوک
Romanbook.ir

زدمش کنار و از حیاط رفتم بیرون ...

راه رو بلد بودم واسه همین زود تر از اونا رفتم .

وقتی که رسیدم موتور رو پارک کردم و منتظر موندم تا آرکا و بقیه هم خودشونو برسونن..

چند دقیقه ای علاف شدم تا برسن ..

آرکا اومد سمتم و بقیه ادما هم مثل جوجه ای که دنبال مادرش میره دنبال آرکا راه افتادن...

به نگهیانای جلوی در نگاه کرد و به سه تا از آدمایی که همراهمون بودن اشاره کرد که با من بیان و بقیشون با خودش برن ...



رمان بوک
Romanbook.ir

نقشه از این قرار بود که ما چهار تا دخل ادمایی که داخل حیاطن رو بیاریم و آرکا هم با بقیه وارد خونه شه ..

بهم نگاه کرد و گفت: مراقب خودت باش ..

لبخند زدم و سرمو تکون دادم ..

نگاهش رو ازم گرفت و به ادمایی که قراربود باهاش برن اشاره کرد تا پشت سرش بیان ...

به رفتنش نگاه کردم و زیر لب گفتم: تو هم مراقب خودت باش..

چشم ازش گرفتم و به بقیه اشاره کردم که دنبالم بیان..

باید سر و صدا میکردم تا حواس نگهبانایه در پشتی پرت شه ..

که آرکا بتونه بره داخل..



رمان بوک
Romanbook.ir

اسلحم رو در اوردم و قبل از اینکه نگهبانای جلوی در بتونن کاری کنن بهشون شلیک کردم ..

صداش شلیک گلوله باعث شد بقیه نگهبانا بیان سمت در..

به دیوار تکیه دادیم تا گلوله هایی که از طرف ادمای داخل حیاط به سمتمون شلیک میشد بهمون اصابت نکنه..

با سر به ادمای خودم علامت دادم که شلیک کنن تا من بتونم وارد حیاط شم ..

بهشون نگاه کردم و شروع کردم به شمردن .. ۱.. ۲..۳

با شماره سه از دیوار فاصله گرفتن و شروع کردن به تیر اندازی ...



رمان بوک
Romanbook.ir

تکیم رو از دیوار گرفتم و همونطور که وارد حیاط میشدم،
چند تا از نگهبانا رو که بهم نزدیک تر بودن و به سمتم شلیک میکردن نشونه گرفتم و زودتر از اونا شلیک کردم...

دویدم سمت قسمت خلوت حیاط ..
میخواستم برم داخل ..

آرکا چقدر سادس .. فکر کرده من قراره تو حیاط بمونم و راه رو برای اون باز کنم ...

چند تا از ادمای مایکل قسمت پشتی حیاط رو زمین بودن ..
اینا صد در صد کار ارکا و ادماشه ..

ولی چطور اخه من که صدایی نشنیدم از این سمت!



رمان بوک
Romanbook.ir

شاید ببین اون همه صدا نتونستم خوب بشنوم .

چشم از جنازه ها گرفتم و رفتم سمت در پشتی که به خونه راه داشت ...

دستم که اسلحه بود رو گرفتم بالا کنار سرم و با دست دیگم در خونه رو باز کردم ...

وارد خونه شدم و داخلش رو نگاه کردم ...

یه جسد دیگه هم تو اشپز خونه بود .. آروم رفتم داخل و به اطراف نگاه کردم ...

خیلی خلوت بود .. حتی اثری از آدمای خودمون هم نبود ..

چشم از سالن گرفتمو رفتم سمت پله ها..

همونطور که بالا میرفتم آماده باش به اطرافم نگاه میکردم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

به راه رویی که اتاق کار مایکل قرار داشت رسیدم ..

آروم رفتم سمتش و در رو باز کردم ...
اتاق خالی بود ..

دویدم سمت تابلو رو دیوار و برش داشتم ..
به گاوصندوق پشتش خیره شدم و مشغول باز کردن درشش شدم ...

بعد از چند ثانیه بالاخره باز شد ..

به محتوای داخلش نگاه کردم ..
کلی پول و برگه مرگه بود .. که به درد من نمیخورد..

یه در کوچیک دیگه هم قسمت بالاش داشت که کلید میخورد...

اسلحمو گرفتم سمت قفلش و بهش شلیک کردم ..



رمان بوک
Romanbook.ir

رفتم سمتش و به داخلش نگاه کردم ...
قسمت شکسته آبمیوه اونجا نبود ... ولی ماری که دور آبمیوه پیچیده بود اونجا بود ...

دستم رو بردم داخلش و مار طلایی که با الماس کار شده بود رو برداشتم ..

_ اسلحت رو بنداز زمین ... و برگرد ..

با شنیدن صدای ناآشنایی که از پشت سرم اومد مار رو گذاشتم تو جیبم و برگشتم سمتش...

دستم رو گرفتم بالا و بهش نگاه کردم ...

یه مرد میانسال بود ... تقریبا هم سن خود بلایند .. شاید یکم جوون تر ...



رمان بوک
Romanbook.ir

با چشمای سبز رنگش به اسلحه تو دستم اشاره کرد و گفت: بندازش ...

دوبار پشت هم پلک زدم و به اسلحم نگاه کردم ...

اروم خم شدم و گذاشتمش رو زمین و با پا هولش دادم کنار..

به احتمال زیاد خود مایکل..

چون سنش بالا تره و برای نگهبانی ادمای پیر رو انتخاب نمیکنن..

رو بهش پرسیدم : تووو.. باید مایکل باشی؟! درسته؟

چشاش رو ریز کرد و گفت: اره خودمم..

روز خوبی نیومدی برای دزدی ...

ابروهام و انداختم بالا و گفتم: الان شبه..!



رمان بوک
Romanbook.ir

و من تنها نیستم ..

چشماش به حالت عادیش برگشت و گفت: یعنی میخوای بگی جزو ادمایی بلایندی؟

سرمو تکون دادم : دقیقا ... همینو میخواستم بگم..

به سر تا پام نگاه کرد و گفت: میبینم که .. جان زده تو کار آموزش دخترا..

متعجب بهش نگاه کردم ...

اینم اسم اصلی بلایند رو میدونست ..!

نگاهش از چشمام سر خورد و رو گردنبندم خیره موند...

یه بار پلک زد و گفت: اون ... اون گردنبند .. اونو از کجا اوردی؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهم بین اسلحه ای که به سمتم گرفته بود و چشماش در گردش بود ..

صدای تیر اندازی کل فضای خونه رو پر کرده بود ..

یه قدم اومد جلو و گفت: با توام... ازت سوال پرسیدم ..
اصلا حواست به منه؟

بهش خیره شدم و یه قدم رفتم جلو و گفتم: چطور می تونه نباشه وقتی اون اسلحه رو مستقیم به مغزم نشونه گرفتی؟!

به تفنگ تو دستش نگاه کرد و گفت: ببین من با تو ... مشکلی ندارم..

همونطور که کم کم اسلحش رو میاورد پایین ادامه داد: تفنگم رو میزارم کنار ...
فقط میخوام بهم بگی اون حلقه رو از کجا اوردی؟



رمان بوک
Romanbook.ir

اسلحش رو گذاشت تو کمرش و یه قدم دیگه اومد جلو ..

نمیدونم چرا .. ولی ازش نمیترسیدم ..
مطمئن بودم که بلایی سرم نمیاره ..
نگاهش به حلقه تو گردنم بود ..

دستش رو اورد بالا و گفت: میتونم بهش دست بزنم؟

هیچ جوابی ندادم فقط نگاش میکردم...

اتاق تاریک بود ولی قشنگ میتونستم حس کنم که چشماش پر شده ..

اب دهنم رو قورت دادم و قبل از اینکه دستش به گردنبندم بخوره حلقه رو تو دستم گرفتم و گفتم: نه ..
منم نمیخوام کسی صدمه ببینه ...
پس بهتره خودت بری کنار و بزاری که برم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهش رو از دستم گرفت و به چشمام دوخت و سرش رو تکون داد و گفت: حداقل بهم بگو از کجا اوردیش..؟

رفتم سمت اسلحم و از رو زمین برش داشتم .

برگشتم سمتش و گفتم: تو اتاقم بود .. کنار تختم.

با صدایی که از بیرون اومد .. نگاهم رو دوختم به در و گفتم: سوال دیگه بسه ...

برگشتم سمتش و ادامه دادم: به نظرم بهتره که همینجا بمونی..

نگاهم رو ازش گرفت و بدون اینکه منتظر حرفش بمونم از اتاق زدم بیرون ...

راه رو خیلی تاریک تر بود ...

تو اتاق باز میشد قیافه مایکل رو ببینم ...

ولی اینجا حتی نمیدونم زیر پام چی هست ..



رمان بوک
Romanbook.ir

دو دستی اسلحم رو گرفته بودم به سمت جلو و به اطراف نگاه میکردم ...

باید زودتر از اینجا میزدم بیرون و آرکارو پیدا میکردم ...

صدای تیر اندازی هی بیشتر و بیشتر میشد ...

کلا ۱۰ تا نگهبان تو حیاط بود ...
دو تا هم بیرون ...
یعنی هنوز از پس اونا بر نیومدن ..

رسیدم به پله ها این قسمت به خاطر وجود پنجره روشن تر بود ..

هنوزم اسلحم رو همونطور تو دستم گرفته بودم و میرفتم پایین ..



رمان بوک
Romanbook.ir

به راه روی پایینی که رسیدم به اطراف نگاه کردم ...

سه تا اتاق اونجا بود که در همشون باز بود ...

خواستم برگردم سمت پله ها ولی با شنیدن صدایی که از اتاق سمت راست میومد ..

وایسادم و به در بازش خیره شدم ..

دو دل بودم ... این دومین بار بود که این صدا رو میشنیدم ..

شبیه به صدایی پنجره ایی که بازه و به خاطر برخورد باد محکم به هم کوبیده میشه ...

عجیبب ترسناک شده بود ..

اب دهنم رو قورت دادم و برگشتم سمت پله ها ...

همزمان با برگشتم خوردم به شخصی ...



رمان بوک
Romanbook.ir

به خاطر برخورد محکمم بهش اسلحم از دستم افتاد .. یه قدم عقب رفتم و به صورتش نگاه کردم ...

با لبخند شیطانیش نگام کرد و گفت : چطوری خوشگلم ؟

نگو که دلت برام تنگ نشده بود ...

بدون اینکه جوابش رو بدم خم شدم تا اسلحم رو بردارم که یهو بازوهامو گرفت و مانع خم شدنم شد و گفت: نه نه ...

خودم رو کشیدم عقب و به چشمای مشکیش نگاه کردم و گفتم: تو اصلا اینجا چیکار داری؟

چی میخوای؟

خندش هی عمیق تر میشد ... دیگه داشتم کفری میشدم ..

نگاهم رو ازش گرفتم و نفس عمیق کشیدم ..



رمان بوک
Romanbook.ir

متیو: چیزی رو میخوام که مال منه ..

نگاش کردم و گفتم: خب .. به من چه؟؟
برو هر جا که هست برش دار..

این دفعه سریع خم شدم و تفنگم رو برداشتم و از کنارش رد شدم ..

دوباره بازوم رو گرفت که این بار باعث شد عصبی شم ..

برگشتم سمتش و اسلحم و به سرش نشونه گرفتم و گفتم: یه بار دیگه به من دست زدی نزدی ..

ابرو هاش رو بالا داد و با چشمای گرد شده گفت : واای..
یعنی من الان میمیرم؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

اب دهنش رو قورت داد و دستاش رو برد بالا و با صدای لرزون گفت: خوااهش میکنمم.. منو نکش.

بعد حرفش دستاش رو اورد پایین و زد زیر خنده .. با قیافه متعجب نگااش میکردم ..

خندش رو قطع کرد و خیلی جدی گفت: شلیک کن..

دندونام رو رو هم فشار دادم و گفتم: حتما..

یه قدم اومد جلو و با انگشت شصتش خون کنار لبش رو پاک کرد و به چشمام خیره شد و داد زد : شلییک کنن..

اننقدر بلند داد زد که از ترس شلیک کردم و چشمام رو بستم ...

با صدای خندش چشمام رو باز کردم و بهش نگاه کردم ..



رمان بوک
Romanbook.ir

هنوز همونجا وایساده بود ...

به بدنش نگاه کردم .. هیچ ردی از گلوله نبود..

اسلحم رو گرفتم دستم و خشابش رو نگاه کردم ... هیچ گلوله ای داخلش نبود..

بدون اینکه نگاش کنم گفتم: تو .. تو میدونستی! چطوری؟

سرش رو کج کرد و گفت: همون لحظه که از دستت افتاد فهمیدم خاله..

اسلحه پر همچین صدایی نمیده ..

لبم رو تر کردم و گفتم: خب ... بگو ازم چی میخوای؟؟

متیو: فکر کنم قبلا این سوال رو جواب دادم..



رمان بوک
Romanbook.ir

_ اره و گفتی چیزی که مال توو .. خب چی مال تو؟ چرا نمیزاری برم ..

یه قدم دیگه جلو اومد و گفت: چون چیزی که مال منه .. دست توعه..

با شیئی که رو به شکمم فشار می‌آورد نگاهم رو از متیو گرفتم و به اسلحه تو دستش که سرش رو شکمم بود دوختم ..

سرش رو کج کرد و گفت: بهتره کاری که میگم رو انجام بدی ...
با ابرو هاش به پله ها اشاره کرد و گفت: راه بیفت..

پشتم رو کردم بهش و اروم از پله ها رفتم پایین ...

هنوز اسلحش رو به سمتم نشونه گرفته بود و پشت سرم راه میومد ...



رمان بوک
Romanbook.ir

وارد حیاط که شدیم بازوم رو گرفت و کشوند سمت ماشینی که بیرون حیاط بود..

رو بهش گفتم : وایسا ببینم ...
الان تو داری منو میدزدی؟؟

در ماشین رو باز کرد و گفت : آره...
به طرز عجیب و آرومی ..

عصبی خندیدم و نشستم تو ماشین ...
همزمان با نشستم یه چیزی محکم خورد به سرم و هوشیاریم رو از دست دادم...

[ آرکا ]

خشاب اسلحم خالی شده بود ...

عصبی به اسلحم نگاه کردم و به دیوار تکیه دادم..



رمان بوک
Romanbook.ir

اروم زیر لب زمزمه کردم : رایا کجایی تو؟

دویدم سمت یکی از ادمایی که همراه رایا بود و پرسیدم: رایا کجاست؟؟

همونطور که شلیک میکرد گفت: نمیدونم قربان...

عصبی غرش کردم: یعنی چی که نمیدونم..؟

یکی از ادمام که به پاش تیر خورده بود ناله وار صدام کرد: رئیس..

رفتم سمتش و گفتم: تو رایا رو دیدی ... اره؟؟؟
بهم بگو کجاست؟

چشماش رو که از درد بهم فشار داده بود باز کرد و گفت: وقتی تیر اندازی میکردیم ..
رفت داخل خونه ..



رمان بوک
Romanbook.ir

از رو زمین بلند شدم و زیر لب گفتم: اخ رایا ... اخخخ...

به یکی از ادمامون که اسمش تام بود اشاره کردم تا به زخمیمون برسه و کمکش کنه ...

اسلحش رو گرفتم و از کنار جنازه هایی رو زمین افتاده رفتم سمت خونه ..

با دیدن جنازه ها سر جام وایسادم و بهشون نگاه کردم ...
فرم لباس ها با هم فرق داشت..

نصفشون کتو شلوار داشتن و نصف دیگشون ماسک رو صورتشون بود ...

ما تمام نگهبانایی اینجارو کشته بودیم ..



رمان بوک
Romanbook.ir

ولی اینایی که الان هستن مال این خونه نیستن .. باید زود تر از اینجا بریم ..

چشم ازشون گفتم و وارد خونه شدم ..

خیلی ساکت بود ..

اسلحم رو گرفتم سمت پایین و با دست دیگم در اتاق ها رو باز میکردم ...

خالی بود ... فقط چند تا جنازه هر طرف از خونه افتاد بود ...

رفتم طبقه بالا ..

و اتاقای بالارو نگاه کردم اونا هم خالی بود .

با دیدن گاو صندوقی که درش باز بود .. رفت داخل و محتوای داخلشو نگاه کردم ...

هیچی توش نبود ..

حتما رایا با خودش برده ... خودش گفته بود که هر کی زود تر پیدا کرد برگرده ...



رمان بوک
Romanbook.ir

شایدم برگشته .

در گاوصندوق رو محکم به هم کوبیدم و عصبی از پله ها رفتم پایین ...

به حیاط که رسیدم دویدم سمت تام و گفتم این با من ...
بقیه رو جمع کن بر میگردیم ..

دستم رو انداختم دورشانش و بلندش کردم ..
از حیاط زدیم بیرون و بردمش سمت ماشین ...

سوارش کردم و منتظر موندم تا بقیه بیان ...

از داخل حیاط کلا دونفر امدن بیرون ..

بهشون نگاه کردم و گفتم: همینایید؟



رمان بوک
Romanbook.ir

تام سرش و تکون داد و گفت: تعدادشون خیلی زیاد بود..

چشم ازش گرفتم و نشستم پشت فرمون و بعد از نشستن بقیه راه افتادم...

با دیدن موتور رایا کنار درخت محکم زدم رو ترمز و از اینه بغل بهش نگاه کردم

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم ...

همزمان با باز کردن چشمام در ماشین رو باز کردم و رو به تام گفتم: بشین پشت فرمون ..

شما برگردید ...

من با رایا میام.

منتظر حرفش نموندم و رفتم سمت موتور ..

کلاه کاسکتش رو برداشتم و بهش نگاه کردم و گفتم: کجایی رایا .. کجایی لعنتی؟



رمان بوک
Romanbook.ir

کلاه رو گذاشتم سر جاش و رفتم سمت خونه ...

صدای تیر اندازی قطع شده بود ..

اسلحه ای که از تام گرفته بودم رو گرفتم دستم و خشابش رو چک کردم کلا ۴ تا گلوله داخلش بود ..

رفتم سمت در و به داخل حیاط نگاه کردم ...
هیچ خبری نبود ..

گوشیمو در اوردم و شماره رایارو گرفتم ...
خاموش بود .

دستم رو کلافه رو صورتم کشیدم و وارد حیاط شدم..
میدونستم کسی داخل نیست ..



رمان بوک
Romanbook.ir

ولی باید مطمئن میشدم .. که رایا بین اون جنازه های رو زمین نیست..

تفنگم رو گرفتم تو دستم و به جنازه ها نگاه میکردم ..
هیچ کدومشون رایا نبود ...

هم خوشحال بودم هم ناراحت ..
خوشحال از اینکه بین اینا نبود ..
ناراحت از اینکه کلا نبود..

به دیوار تکیه دادم و به اطراف نگاه کردم ..
باید چیکار میکردم؟

کجارو میگشتم ... اخه کجا میتونه رفته باشه .
شاید با موتورش نرفته..
ولی رایا هیچوقت موتورش رو ول نمیکنه ..



رمان بوک
Romanbook.ir

هووف دارم دیوونه میشم ..

سر خوردم و روی زمین نشستم ... با صدای گوشیم از فکر بیرون اومدم و به صفحش نگاه کردم..

بلایند بود..
حالا بهش چی بگم؟

اصلا شاید رایا واقعا بدون موتورش برگشته خونه ...

تماس رو وصل کردم و بدون هیچ حرفی فقط گوشیو چسبوندم به گوشم..

بلایند: آرکا ... کجایی؟

دستم رو روی پیشونیم کشیدم و کلافه گفتم: تو خونه مایکل...

بلایند : رایا پیشته؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

اب دهنمو قورت دادم و لبم رو تر کردم ...
چی بگم؟
بگم گمش کردم؟
اخه چطورر یه دختر به اون بزرگی میتونه گم بشه ...
از اول هم نباید تنهاش میزاشتم...

بلایند: آرکاااا... جوابم رو بده ... رایا حالش خوبه؟

_ نمیدونم..

عصبی داد زد: یعنی چی نمیدونم..؟
رایا کجاااست؟

_ گفتم که نمیدونم... ما باهم بودیم بعد یهو غیبش زد ..
همه جارو دنبالش گشتم..
نیست..



رمان بوک
Romanbook.ir

بلایند: همین الان برگرد خونه ..

تلفن رو قطع کرد ... گوشیم رو از گوشم جدا کردم و از رو زمین بلند شدم...

از خونه زدم بیرون و رفتم سمت موتور رایا..

[ رایا ]

چشمام رو باز کردم ... درد بدی تو سرم پیچید..

دستمو بردم سمت سرم و رو قسمتی که درد میکرد گذاشتم ...

همون طور که دستم رو گذاشته بودم سمت چپ سرم .. از رو تخت بلند شدم و به اطراف نگاه ردم..

یه اتاق کاملا ساده با یه دری که بسته بود..



رمان بوک
Romanbook.ir

یه کمد و تخت داشت ..
با اینکه بزرگ بود وسایلای خیلی کمی داشت ...

دستم رو از سرم جدا کردم و بهش نگاه کردم ...
خونی بود..

از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت کمد که رو درش یه آینه بود ..

به سرم خیره شدم .. قسمت چپ پیشونیم خونی بود ...

خونایی که رو صورتم بود خشک شده بود..
ولی انگار با دست زدن و ماساژ دادن سرم باعث شدم دوباره خون بیاد..

زیر لب گفتم : لعنتی ...



رمان بوک
Romanbook.ir

برگشتم و دوباره به اتاق نگاه کردم ..بالای در یه دوربین بود ...

یه در دیگه کنار تختم بود ..

رفتم سمت دری که بالاش دوربین داشت و سعی کردم تا بازش کنم... ولی قفل بود..

چند بار با مشت به در کوبیدم و داد و بیداد کردم ... ولی خبری نشد.

رفتم سمت اون یکی در که کنار تختم بود و بازش کرم .. سرویس بهداشتی بود...

بازم خوبه تو اتاقی اوردنم که مجهزه ..

رفتم داخل و شیر اب رو باز کردم ..

دستام رو شستم و بعد با دستمال خیس خون روی پیشونیم رو پاک کردم...



رمان بوک
Romanbook.ir

فایده نداشت ..

هرچی تمیز میکردم باز خون میومد ..

رفتم سمت وان و دوش اب رو باز کردم ...

با همون لباسا رفتم زیرش و موهام رو شستم... از درد لبم رو گاز میگرفتم ...

ابو بستم و رفتم جلو اینه .. داخل کمدارو گشتم تا وسایل کمک های اولیه رو پیدا کنم...

بعد از چند ثانیه گشتن یه جعبه کوچیک پیدا کردم ..

چیز زیادی داخلش نبود ولی همین که بتادین و گاز استریل داشت کافی بود ..

بعد از بستن زخم سرم به خودم تو آینه نگاه کردم..



رمان بوک
Romanbook.ir

یعنی آرکا تا الان فهمیده که نیستم؟
اصلا چند وقته که اینجا اینجوری خوابم؟

با یاد اوری آبمیوه و ماری که گذاشتم تو جیبم ..چشم از خودم گرفتم و جیبام رو چک کردم ...

خبری از مار طلایی نبود ... حتی گوشیمم نبود ..
لعنت بهشش ...

عصبی از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و رفتم سمت در..

محکم تر از قبل در زدم و داد زدم: متیو..
درو بازز کن..

چند باز در زدم و صداش کردم ولی انگار نه انگار... کلا هیچ صدایی نبود..



رمان بوک
Romanbook.ir

مشتمو برای اخرین بار به در زدم و همونجا رو زمین نشستم..

دستم رو کلافه رو صورتم کشیدم .

تقصیر خودته رایا... نباید میرفتی تو خونه.

از رو زمین بلند شدم و رفتم سمت کمد و داخلش رو نگاه کردم...

لباسام خیس شده بود باید عوضشون میکردم.

کلا ۳ دست لباس تو کمد بود که سه تاشم تیشرت شلوار بود.

یکیشون که رنگ سبز لجنی داشت و ساده بود رو برداشتم و رفتم تو سرویس بهداشتی و لباسام رو عوض کردم..

رو تخت نشستم و به در نگاه کردم..



رمان بوک
Romanbook.ir

باید بازش میکردم.. ولی اخه چطوری؟

تمام وسایلام رو برده بود حتی گیره های روی سرمم از رو موهام برداشته بودن.

به میز کنار تختم نگاه کردم. خیز برداشتم سمتش و بازش کردم..

با دیدن کشوی خالی محکم بستمش و همونجا رو زمین نشستم و به در تکیه دادم.

حتی یه ساعت هم نداشت که بدونم.. الان ساعت چنده.
یا حداقل یه پنجره.. که ببینم هوا روشنه یانه.
دیگه داشتم خل میشدم..

بلند شدم و رفتم سمت در که در باز شد و متیو بین چهار چوب در قرار گرفت..



رمان بوک
Romanbook.ir

با دیدنم ابروهاش رو داد بالا و گفت: اوو وایسا... آروم ..
به کجا چنین شتابان؟

دندونام رو به هم فشار دادم و گفتم: سر قبر تو..

لبخند زد و گفت: الان باید ازت تشکر کنم؟

_ بابت؟

متیو: قبری که برام خریدی..

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم ..

چند قدم اومد جلو و گفت: هرچند ... فکر نکنم منو توش خاک کنی..

بهش نگاه کردم و گفتم: چرا .. اتفاقا برای خودته .. حتی سنگشم از الان سفارش دادم .



رمان بوک
Romanbook.ir

شروع کرد راه رفتن دورم و گفت: هدیه بزرگیه...
حالا چطوری جبران کنم؟

برگشتم سمتش و گفتم: تمومش کن...
بگو چرا هنوز اینجام؟

وایساد و رو بهم گفت: چون من اینطور میخوام..
بعد از حرفش رفت سمت در.

_ ببخشید که سرم رو شکستی..

وایساد و بعد کمی مکث برگشت سمتم و با لبخند گفت:
خوشحال باش که شکستمش...
چون میتونستم قطعش کنم.

بعد از حرفش از اتاق رفت بیرون و درو بست..



رمان بوک
Romanbook.ir

دویدم سمت درو خواستم بازش کنم ولی باز قفل شده بود .

با کف دستم محکم زدم به در و ازش فاصله گرفتم.

حالا باید چیکار کنم.. چطوری از این خراب شده برم بیرون.
سرمو گرفتم بین دستام و رو تخت نشستم.

با باز شدن در از جام بلند شدم و به زن مسنی که با یه سینی دم در وایساده بود نگاه کردم.

یه لباس بلند تا روی زانوهاش پوشیده بود و موهای سفیدش رو پشت سرش جمع کرده بود.

بهم لبخند زد و اومد سمتم و گفت: خوبی دختر قشنگم؟

لبخند محوی زدم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.



رمان بوک
Romanbook.ir

سینی تو دستش رو گذاشت رو میز کنار تخت و خودش هم نشت کنارش و دستش رو گذاشت رو تخت و اشاره کرد که بشینم.

کنارش نشستم و به چین و چروک‌های رو صورتش خیره شدم..
شرط میبندم که تو جوونیاشش یه زن زیبا بوده..

برگشت سمتم و بهم نگاه کرد و پرسید: سرت چیشده؟؟ بزار ببینمش.. نکنه شکسته؟؟

_ نه.. نه چیزی نیست .. فقط یه خراش کوچیکه.
خودم پانسمانش کردم.

سرش رو تکون داد و گفت: اگه درد گرفت صدام کن ببریمت دکتر.

بهش لبخند زدم و گفتم: چشم.. ممنون.



رمان بوک
Romanbook.ir

به سینی اشاره کرد و گفت: بخور .. برای تو درستش کردم.

پسرم زیاد سوپ دوست نداره.. همش غر میزنه که چرا تو غذاش گوشت ریختم.. یا چرا پیازا انقدر درشته.

متعجب پرسیدم: پسرتون؟

خواست جواب بده که متیو دوید تو اتاق و با دیدن پیر زن چشماش رو بست و نفس عمیق کشید و اومد سمتش.

جلوش زانو زد و دستاش رو گرفت و گفت: اخ .. همه جارو دنبالت گشتم.

چند بار بگم بدون نگهبانت جایی نرو.

پیر زن لبخندی زد و به من اشاره کرد و گفت: این دختر خوشگل کیه؟



رمان بوک
Romanbook.ir

متیو برگشت سمتم و گفت: یه مهمون .. زیاد نمیمونه .

نگاهش رو ازم گرفت و پیر زن رو از رو تخت بلند کرد و گفت: مهمونمون تازه رسیده ... خستس.. بیا بریم یکم استراحت کنه.

با لبخند سرشو تکون داد و برگشت سمتم و دستش رو اورد جلو و گفت: دالیا..

با کمی مکث دستش رو گرفتم و با لبخند گفتم: رایا.

سرشو تکون داد و ازم جدا شد.

همراه متیو از اتاق بیرون رفتن و دوباره در قفل شد...

رو تخت نشستم و به سینی رو میز نگاه کردم.
اصلا اشتها نداشتم، چشم ازش گرفتم و رو تخت دراز کشیدم.



رمان بوک
Romanbook.ir

با اینکه کلا سه ساعت بود که از خواب بیدار شده بودم..
ولی بازم خسته بودم و دلم میخواست که بخوابم.

[ آرکا ]

آب سرد رو باز کردم و زیر دوش وایسادم.

چشمام رو بستم و تصویر رایا رو دیدم.

با فک منقبض شده چشمام رو باز کردم و مشتام و روی دیوار فرود میوردم.

دستام رو روی دیوار گذاشتم و سرمو انداختم پایین..

تقریبا دو روزه که خبری ازش نیست.



رمان بوک
Romanbook.ir

بیشتر از ده بار به اون خونه برگشتم و همه جارو زیر و رو کردم.

بلایند بد تر از من .. حتی نمیشه باهاش حرف زد..
عصبی نیست .. ولی آرومم نیست.

اب رو بستم و از حموم اومدم بیرون..

بعد از پوشیدن لباسم رفتم سمت تخت و نشستم.

کشوی میز کنار تختم رو کشیدم بیرون و با دیدن چاقوی رایا..
خشکم زد..

بعد از چند ثانیه نگاه کردن بهش برش داشتم و روی اول اسمش که روش حک شده بود دست کشیدم..

زیر لب گفتم: هنوزم منتظرم تا ازم پس بگیریش...



رمان بوک
Romanbook.ir

با تقه ای که به در خورد چاقو رو گذاشتم تو جیبم و گفتم: بیا تو.

_قربان شخصی که خواسته بودید رو پیدا کردیم...

از رو تخت بلند شدم و سرمو تکون دادم و گوشیم و دادم بهش وگفتم: ادرسش رو برام بنویس ..

گوشی رو گرفت و مشغول نوشتن شد..

کت کرمی رنگم رو پوشیدم و گوشیم رو ازش گرفتم و از اتاق زدم بیرون..

تند تند پله هارو پایین رفتم و از خونه زدم بیرون.

سوار ماشینم شدم و به ادرسی که تو گوشیم نوشته شده بود رفتم..

ادرس یه هتل بود.



رمان بوک
Romanbook.ir

بایدم تو هتل باشه .. خونه ای براش نمونده.

بعد از چند دقیقه رانندگی بالاخره رسیدم..
یه هتل بزرگ بود.
از داخل شیشه به ساختمون نگاه انداختم و بعد پیاده شدم..

رفتم داخل و سوار اسانسور شدم..

گوشیم رو از جیبم در اوردم و به ادرس نگاه کردم.
طبقه ۱۷ اتاق ۲۱۲ ...

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و با وایسادن اسانسور پیاده شدم..

وارد راه رو شدم و به اتاق ها نگاه کردم..

۲۰۷ ' ۲۰۸ ...



رمان بوک
Romanbook.ir

راه رو پیچیدم و با دیدن نگهبانا دم یه اتاق برگشتم عقب و پشت دیوار وایسادم..

باید همون اتاق باشه..

به دیوارای راه رو نگاه کردم .. کلا دوتا دوربین بود.

یکی سمت اسانسور بود ..

و یکیش هم دقیقا راه رویی که نگهبانا وایسادن رو نشون میداد.

برگشتم سمت اسانسور و دکمه رو زدم..

در باز شد و با دیدن یه پیش خدمت که یه میز چرخ دار دستش بود داخل اسانسور وایساده .

رفتم داخل و کنارش وایسادم..

به تام پیام دادم که دوربین اسانسور شماره ۴ رو قطع کنه..



رمان بوک
Romanbook.ir

اروم اروم رفتم پشتش وایسادم..

چشمم به شمارش طبقه ها بود.. همینطور میرفت بالاتر ۱۸،۱۹...

نمیتونستم بیشتر از این وقتو تلف کنم ...

با لرزیدن گوشیم تو جیبم به صفحش نگاه کردم...

از طرف تام بود نوشته بود که فقط برای ۴ دقیقه تونسته دوربین رو از کار بندازه..

بعد از خوندن پیام تام دستم رو انداختم دور گردن پیش خدمت و با فشار اوردن به گردنش بیهوشش کردم ...

همونطور که مشغول در اوردن لباسام بودم رفتم سمت دکمه استوپ و اسانسور رو متوقف کردم ..

لباسام رو با لباس پیشخدمت عوض کردم ...

به ساعت گوشیم نگاه کردم فقط ۴۰ ثانیه از وقتم مونده بود..



رمان بوک
Romanbook.ir

خودم پشت میز وایسادم و دوباره دکمه رو فشار دادم و از اسانسور بیرون رفتم..

با کارت پیشخدمت در یکی از اتاق های خالی رو باز کردم و پیشخدمت رو باخودم بردم تو اتاق ..

گوشه اتاق گذاشتمش و دست و پاش رو بستم و سریع زدم بیرون ..

همزمان با بیرون اومدنم ۴۰ ثانیه هم تموم شد و دوربین دوباره وصل شد.

سرم رو انداختم پایین و دوباره وارد اسانسور شدم و دکمه ۱۷ رو فشار دادم ..

با باز شدن در بیردن رفتم .

رفتم سمت نگهبان ها و با میز جلوشون وایسادم..



رمان بوک
Romanbook.ir

نگهبان سمت راستم اول یه نگاه به چهرم انداخت و بعد به اسم روی سینم نگاهیی انداخت و بعد کمی مکث درو باز کرد و بهم اشاره کرد که برم داخل..

بهش لبخند زدم و رفتم تو ..

اتاق خالی بود ... پشت میز وایسادم و اسلحم رو گرفتم تو دستم و آروم رفتم سمت اتاق خواب..

درو باز کردم و وارد شدم ..

مایکل همونطور که پشتش بهم بود و داشت لباسش رو میپوشید گفت: دنی مگه نگفتم وارد اتاق...

برگشت سمتم با قرار گرفتن اسلحم روی پیشونیش حرفش رو خورد..

چند قدم به سمت چپش برداشتم و گفتم: رایا کجاست..؟



رمان بوک
Romanbook.ir

سمت مخالفم قدم برداشت و گفت: رایا دیگه کیه؟
اصلا خودت کی؟

بهش نزدیک تر شدم و گفتم: خودت رو نزن به اون راه...
بگوو کجاست؟
چه بلایی سرش اوردی..

برای اینکه نشون بده نمیترسه اومد جلو و پیشونیش رو چسبوند به اسلحم و گفت: من شخصی به اسم رایا نمیشناسم..
کسی هم پیشم نیست..
میتونی کل اتاق رو بگردی.

چند بار پشت هم پلک زدم و به زمین خیره شدم .. اگه پیش مایکل نباشه ...
پس کجاست؟



رمان بوک
Romanbook.ir

دوباره بهش نگاه کردم و گفتم: دو شب پیش وقتی به خونت حمله کردیم ... یه دختر همرامون بود.

اون شب ناپدید شد... اگه پیش تو نیست..
پس کجاست..؟!

نگاهش از حالا جدی تغییر کرد و با حالت نگرانی پرسید: همون دختری که یه حلقه تو گردنش بود؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: اره .. خودشه...
تو دیدیش؟؟ بهم بگوو کجاست؟

به اسلحم نگاه کرد و گفت: ببین .. من نمیدونم تو کی .. ولی اگه اسلحت رو بزاری کنار میتونم بهت کمک کنم تا پیداش کنی.

همونطور که با کلتم سرش رو نشونه گرفته بودم گفتم: اینجا نه .. باید بریم جای دیگه راجبش حرف بزنیم.



رمان بوک
Romanbook.ir

به لباسام نگاه کرد و گفت: متوجه ام .. باشه
چند دقیقه بهم مهلت بده بعدش باهم از اینجا میریم .

سرم رو تکون دادم و گفتم: بهتره فکر دیگه ای به سرت نزنه ...چون برام کاری نداره که یه گلوله حرومت کنم.

با چشمای سبزش بهم خیره شد و گفت: خودمم میخوام با اون دختر حرف بزنم .. واسه همین نترس هیچ فکری به سرم نمیزنه....
گفتی اسمش چی بود؟

_رایا..

سرش رو انداخت پایین و گفت: اون .. منو عجیب یاد یکی از نزدیکانم میندازه.
یکی که خیلی برام عزیز بوده.



رمان بوک
Romanbook.ir

_ داری سر به سرم میزاری مگه نه... تو هم جای رایا رو نمیدونی؟؟؟

عصبی تر داد زدم: پس چطور میخوای کمکم کنی پیداش کنم.. وقتی هنوز خودت پیداش نکردی.

اومد سمتم و گفت: آروم باش و نفس عمیق بکش..

بهش خیره شدم و گفتم: نفس عمیق بکشم؟؟!

درونم داره تیکه پاره میشه بعد تو میگی نفس عمیق بکش؟؟؟

[ رایا ]

وارد راهرو شدم و شیشه شکسته ای که تو دستم بود رو محکم تر گرفتم ...

با اومدن دوتا دیگه از نگهبانا گارد گرفتم و با شیشه شکسته تو دستم به دست اولین نگهبان که اسلحه



رمان بوک
Romanbook.ir

داشت ضربه زدم و با ارنج دست چپم به صورت دومین نگهبان ضربه زدم که باعث شد دیدش تار بشه ...

موهاش رو گرفتم تو دستم و با شیشه گلوش و بریدم و دویدم سمت اونیکی و یه چرخش و بعد با پام به صورتش ضربه زدم که باعث شد بیفته ..

شیشه رو فرو کردم تو کلیش ..

از جام بلد شدم و خواستم برم که متیو با چند تا از نگهبان ها جلوم سبز شد و گفت : از اولم میدونستم جنبه بیرون اومدن رو نداری ..

یه قدم عقب رفتم و گفتم : بزار برم..

سرشو کج کرد و گفت: ولی فکر کنم قبلا راجب این موضوع حرف زدیم.

عصبی داد زدم: از ته دل ازت متنفرمم..



رمان بوک
Romanbook.ir

با چشمای ریز شده لبخند کجی زد و گفت: امم.. وانمود میکنم اینو نشنیدم..

همزمان با حرفش به نگهبانا اشاره کرد که بگیرنم... ۳ تاشون اومدن سمتم ..

به یکیشون حمله کردم و با شیشه تو دستم رو صورتش خط انداختم... ولی دوتای دیگه از پشت گرفتنم..

سعی کردم تا دستم رو ازاد کنم .. ولی محکم گرفته بودنم..

دست از دست و پا زدن برداشتم و به متیو که هنوز سرجاش وایساده بود و نگام میکرد خیره شدم ...

متیو: فکر میکردم بلایند بهتر از اینا بهت اموزش داده باشه..



رمان بوک
Romanbook.ir

ولی ... خوشحالم که هنوز کسی نتونسته جام رو بگیره .

_ خودت بیا جلو.. تا ببینی چطور اموزش دیدم.

همونطور که میخندید اومد جلو و گفت: اخه .. میترسم دست و پات رو از دست بدی.

خندیدم و گفتم: اخی ... از کی تاحالا نگران من میشی؟

لبخندش از بین رفت و خیره نگام کرد...
رفت عقب و به ادماش که گرفته بودنم اشاره کرد تا ببرنم اتاقم.

نگاهم رو ازش گرفتم و همراه ادماش که دستام رو گرفته بودن وارد اتاقم شدم..



رمان بوک
Romanbook.ir

تقریبا نزدیک ۵ روزه که اینجام و با بدبختی تونسته بودم متیو رو راضی کنم که بزاره بیام بیرون از این چهار دیواری..

ولی اونم اینطوری گند زدم توش..

رو تخت نشستم و عصبی شروع کردم به تکون دادن پای راستم ..

بعد از چند دقیقه در باز شد و متیو وارد اتاق شد .. ولی برعکس همیشه این بار در اتاق رو بست و اومد سمتم..

کنارم نشست و دستش رو گذاشت رو پام تا مانع تکون دادنش بشه ..

نگاه تاریکش رو دوخت بهم و گفت: چقدر بلایند رو میشناسی؟



رمان بوک
Romanbook.ir

_ انقدری که میدونم برای پیدا کردنم الان داره همه جارو میگرده..

پوزخند زد و نگاهش رو ازم گرفت و گفت: اونو که همه میدونن..

از لحاظ اعتماد... چقدر بهش اعتماد داری؟

_ همونقدری که تو ازش متنفری..

سرشو تکون داد و گفت: اوو... چه زیاد.

دوباره نگاهش رو به چشمام دوخت و پرسید: اگه بفهمی یکی که ... خیلی برات عزیزه بهت دروغ گفته .. چیکار میکنی؟

خندیدم و گفتم: تو چشماش زل میزنم و میکشمش.



رمان بوک
Romanbook.ir

همونطور داشت نگام میکرد... خودم رو عقب کشیدم و به تخت تکیه دادم و گفتم: چرا .. اینارو میپرسی؟

از رو تخت بلند شد و گفت: فقط خواستم ... بیشتر بشناسمت..

_ تو که گفته بودی ... برای شناختن یکی لازم نیست باهاش هم صحبت شی ...
پس چیشد؟

سرشو کج کرد و گفت: بیا فرض کنیم ... شناختن تو سخته .

اروم به سمت در قدم برداشت و همزمان با هر قدمش گفت: راستی در اتاقت بازه ... هروقت خواستی میتونی بیای بیرون..

برگشت سمتم و ادامه داد: ولی .. لطفا به کسی اسیب نزن .



رمان بوک
Romanbook.ir

میدونم دوس داری بری .. ولی اینجا بودنت به نفع خودته.

و جواب سوالت پیش منه ..

حتی اگه از اینجا بیرون هم بری ... یه روزی با پای خودت دوباره برمیگردی.

بعد از گفتن حرفش نگاهش رو ازم گرفت و از اتاق رفت بیرون و در اتاق رو بست .

متعجب به جایی که قبلا وایساده بود نگاه میکردم.. جواب سوالم..؟!

کدوم سوال؟

چه جوابی؟؟

میگه به نفع خودته ... اره به نفعمه که رنگ افتاب رو نبینم ..

بچه گول میزنه ..



رمان بوک
Romanbook.ir

از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت در و دستگیره رو فشار دادم..

با یه صدای کم باز شد ..
یه قدم عقب رفتم و متعجب به در باز شده نگاه کردم.
جدی جدی بازه... چرا؟

من امروز نزدیک چهار پنج تا از ادماش رو کشتم.. چطور اجازه میده باز بیام بیرون.

درو تا اخر باز کردم و به راه رو خیره شدم .. حتی یه ادم هم پشت در نبود.

ابروهام رو بالا انداختم و زیر لب گفتم: باز چه نقشه ای داری متیو..؟

از اتاق بیرون رفتم و وارد راه رو شدم ...



رمان بوک
Romanbook.ir

این قسمت هیچ اتاقی نبود.. یه راهرو کوتاه و باریک بود .

همینطور میرفتم ... وارد راهرو اصلی که شدم وایسادم و به در اتاقا نگاه کردم.

کلا سه تا در بود .. که رنگ دوتا از درها صدفی بود ...
ولی یکیش با بقیه فرق داشت..
رنگش قرمز بود ... قرمز جیغ نه ..
یه قرمزی که بیشتر به زرشکی میزد..

خواستم برم سمتش ولی قبل از رفتنم به راهرو نگاه کردم ...

یه دوربین بود که مسقیم رو در قرمز رنگ بود.
بیخیالش شدم و رفتم سمت پله ها..

پایین رفتم و به سالن اصلی که رسیدم .



رمان بوک
Romanbook.ir

چند تا از خدمتکار ها مشغول کار بودن..

خیلی جالب بود همشون میانسال بودن..

چشم از سالن گرفتم و رفتم سمت در و از خونه زدم بیرون ..
یه حیاط بزرگ بود ... با کلی نگهبان.

از در فاصله گرفتم و کمی قدم زدم و به اطراف نگاه کردم..

با شنیدن صدا از قسمت راست حیاط .. سرعتم رو بیشتر کردم و دنبال صدا رفتم.

متیو وایساده بود و با فاصله زیادی از خودش روی دیوار یه تخته چوب که با رنگ سفید روش شکل ادم کشیده بودن نصب کرده بود و با ژست خاصش چاقو های تو دستش رو به طرف اون نقاشی پرت میرد..



رمان بوک
Romanbook.ir

درست همشون داخل اون خط های سفید بودن..

دوتاش به سرش و یدونش به گردنش خورد...
دست به سینه وایسادم و حرکاتش و تماشا کردم..

متیو: دوس داری امتحان کنی؟

متعجب به اطرافش نگاه کردی ... هیچکس نبود..
فقط خودش بود.

برگشت سمتم و گفت: بیا بیرون .. میدونم اونجایی.

اروم از پشت بوته های بلند حیاط بیرون رفتم و بهش نگاه کردم ..

همزمان با بیرون اومدنم یکی از چاقو های دستش رو سمتم نشونه گرفت و پرتاب کرد..



رمان بوک
Romanbook.ir

از ترس چشمام رو بستم و با صدای برخورد چاقو کنار سرم چشمام رو باز کردم و به چاقویی که به درخت گیر کرده بود نگاه کردن...

متیو: نه .. خوشم اومد .

شجاعی .

نفس حبس شدم رو بیرون دادم و گفتم: اگه میخورد به سرم چی...

با حالت فکر کردن نگاه کرد و گفت: نمیدونم.. فکر کنم میمردی.

بهش چشم غره رفتم و گفتم: حالا داشتی به کی پرتاب میکردی چاقو هارو؟

برگشت و به چوب روی دیوار نگاه کرد و گفت: مشخصه که...



رمان بوک
Romanbook.ir

دوباره از این زاویه به عکس روی چوب نگاه کردم ...

شبیه به بلایند بود ... خندیدم و گفتم: اخه تو چه مشکلی با این پیرمرد داری.

نگام کرد و گفت: به مرور زمان خودت میفهمی...

و اون موقع من نه .. این تویی که اینجا وایمیسی و به این تخته چاقو هارو پرتاب میکنی.

_ نه .. من تنها کسی که میتونم اونجا تصور کنم تویی.

نگاش رو ازم گرفت و گفت: خوشحالم که به فرار فکر نمیکنی..

_ از کجا میدونی فکر نمیکنم.

متیو: از اونجایی که الان تو حیاط کنارم وایسادی و حرف میزنی..



رمان بوک
Romanbook.ir

رایایی که تو این مدت شناختم .. برای ازادیش از چهار تا نگهبان نمیترسه.

سرم و تکون دادم و گفتم: الان نه ... ولی به وقتش میرم..

_ قربان .. مهمون دارید.

با شنیدن صدای یکی از نگهبانا برگشتم و بهش نگاه کردم.

متیو بهم نگاه کرد و گفت: برگرد تو اتاقت..

نگاهم رو از نگهبان گرفتم و رو به متیو گفتم: تو نمیتونی بهم بگی چیکار کنم و چیار نکنم..

چشماش رو تو حدقه چرخوند و به نگهبان اشاره کرد و گفت: ببرش ..



رمان بوک
Romanbook.ir

اومد سمتم و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند.

به در اصلی که رسیدیم پسش زدم و گفتم: ولم کن.. بقیش و خودم بلدم.

ازش جدا شدم و وارد خونه شدم.

رفتم داخل..

اروم رفتم سمت پله ها و پاهام رو روی پله ها کوبیدم تا فکر کنه دارم میرم بالا..

وایسادم و کمی منتظر موندم.

از گوشه دیوار به در نگاه کردم نگهبان رفته بود..

از پشت دیوار بیرون اومدم و رفتم تو سالن اصلی..

یکی یکی از پنجره ها نگاه کردم تا ببینم متیو کدوم قسمت وایساده و مهمونش کیه؟



رمان بوک
Romanbook.ir

هی میرفتم سمت چپ و به اخرین پنجره که رسیدم وایسادم و گوشه پرده رو دادم کنار..

متیو رو به پنجره وایساده بود و یه مرد هم روبه روش بود..

نمیدونم راجب چی حرف میزدن..
ولی قیافه متیو نشون میداد که خبر خوبی نگرفته ..

دالیا: دنبال کسی میگردی؟

به طرف صدا برگشتم.. دالیا رو یه صندلی نشسته بود و با لبخند نگام میکرد.

چطور ندیدمش..!

از پنجره فاصله گرفتم و گفتم: امم.. راستش فقط .. داشتم نگاه میکردم.



رمان بوک
Romanbook.ir

سرشو تکون داد و به صندلی کناریش اشاره کرد و گفت: بیا ... بیا بشین.

برای اخرین بار به بیرون نگاه کردم ... کسی تو حیاط نبود.

برگشتم و رفتم سمت دالیا.

کنارش نشستم و به اطراف خیره شدم..

سالن خیلی بزرگ بود .. تمام وسایلاش قدیمی بود.. از مدل میز و مبل ها گرفته تا پرده ها و لوستر ها.

کتاب تو دستش رو گرفت سمتم و گفت: میشه برام بخونیش؟

سرمو تکون دادم و کتاب رو ازش گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به خوندن..



رمان بوک
Romanbook.ir

[ آرکا ]

بهش نگاه کردم و گفتم: مطمئنی؟

مایکل: اره... اون شب فقط شما نبودید.. یه شخص دیگه هم قبل از شما اومد ..

ولی اینکه رایا رو اون برده یا نه... مطمئن نیستم

_ چطور ..؟

مایکل: چون اون قبل از شما اومد و چیزی پیدا نکرد و رفت.

_ میدونی کی بود؟ چهرش رو دیدی..؟

نگام کرد و گفت: چهرش رو ندیدم.. ولی حدس میزدم متیو باشه..



رمان بوک
Romanbook.ir

چون اون بطری رو من از اون دزدیدم..
خب مسلما برای پس گرفتنش میاد.
ولی...

_ ولی چی؟

مایکل: من امروز رفتم اونجا ... باهم حرف زدیم .

ولی اونم شوکه شد و عصبی..
چون آبمیوه رو از دست دادیم..
و فهمید که رایا برش داشته .

گفت که دنبالش میگرده.

_ باور کردی؟

مایکل: توبودی نمیکردی؟



رمان بوک
Romanbook.ir

از جام بلند شدم و گفتم: نه... نمیدونم.. شاید .

حتی نمیدونم که چرا حرفای تورو باور میکنم..

اومد سمتم و گفت: باور کن ... من هیچ آسیبی به رایا نمیزنم... فقط میخوام باهاش حرف بزنم.

نگاش کردم و گفتم: در چه مورد..؟

مایکل: در مورد اون گردنبند...

با چشمای ریز شده نگاش کردم و گفتم: تو راجب اون حلقه چی میدونی؟

مایکل: اینکه مال همسرمه.

شوکه شده بهش نگاه کردم و آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: همسرت؟

اون الان کجاست؟



رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهش رو ازم گرفت و رفت سمت پنجره و گفت: نمیدونم.. منم همین رو میخوام از رایا بپرسم.

برگشت سمتم و ادامه داد: تا قبل از اینکه رایارو ببینم فکر میکردم مرده ..
ولی با دیدن اون حلقه ، کل تفکراتم بهم ریخت..

_ شما بچه هم داشتین؟

نفس عمیق کشید و گفت: نه.. راستش قبل از گم شدن املی اره .. اون باردار بود.
ولی دیگه پیداش نکردم ..

روی صندلیم نشستم و گفتم: نمیدونم همسرتون زندست یا نه...
ولی اینو خوب میدونم که ...
دخترتون هم عین مادرش الان گم شده.



رمان بوک
Romanbook.ir

برگشت سمتم و گفت: منظورت چیه؟

نگاهم و ازش گرفتم و به دستای قفل شدم دوختم...

نمیدونم کار درستی بود که راجب کابوس های رایا با کسی حرف بزنم یا نه.

ولی اگه واقعا مایکل پدرش باشه چی؟
اگه اون هم مثل متیو بتونه خانوادش رو پیدا کنه چی؟

بهش قول دادم که کمکش کنم..

مایکل: آرکا ... منظورت از اون حرف چی بود؟؟

نگاش کردم و گفتم: مطمئن نیستم .. ولی فکر کنم رایا..دخترت باشه.

رایا هر شب یه کابوس میبینه که یه زن داره خودش رو میکشه.



رمان بوک
Romanbook.ir

و اون حلقه که برای همسرتون بوده هم ...
تو گردن همون زن بوده.

نگاهش رو ازم گرفت و به پاهاش دوخت ...

بعد کمی مکث همونطور که سرش پایین بود گفت: از کجا میدونی رایا دختر منه؟

_ این دقیقا چیزیه که میخوام بدونم...
همه ما یه خانواده هایی داشتیم.. که بلایند ازمون گرفته..

وقتی بچه تر بودیم با دادن دارو و کلی تزریقات ..

باعث شده حافظمون رو از دست بدیم و چیزی از گذشتمون رو به خاطر نیاریم..

و فقط چیزی که بلایند میخواد رو باور کنیم.



رمان بوک
Romanbook.ir

و این خواب ها .. جزئی از گذشتمونه .. که اینطور به خاطر میاریم.

رایا هم الان دنبال همون زنه ..
میخواد بدونه کیه..
چرا خوابش رو میبینه...و من قول دادم که کمکش کنم.

سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد و گفت: رو منم حساب کن...
هر کاری که از دستم بر بیاد انجام میدمم..

اگه اون زنی که مرده واقعا همسرم باشه و رایا دخترم..

بلایند رو تو همون اتاق دارش میزنم.



رمان بوک
Romanbook.ir

گوشیم رو از جیبم در اوردم و گفتم: درحال حاضر مهم ترین چیز.. پیدا کرد رایاس

به گوشی تو دستم نگاه کرد و گفت: چیکار میکنی؟

نگاش کردم و گفتم: تقریبا دو هفتس که از رایا خبری نیست ...

اینجوری پیش بره .. فقط به روزهای نبودش اضافه میشه.

به اسم های روی گوشیم خیره شد و گفتم: یکی رو میشناسم که میتونه برام تا اخر شب جای رایا رو پیدا کنه.

با دیدن اسمش شمارش رو لمس کردم و گوشی رو بردم سمت گوشم.

[ رایا ]



رمان بوک
Romanbook.ir

عصبی خندیدم و گفتم: دروغه...
چون ازش متنفری این حرفارو میزنی..

بازوهام رو گفت و گفت: آروم باش...
میتونم بهت ثابت کنم.

دستاش و پس زدم و گفتم: منتظرم...

متیو: نمیخوام موقع دیدنش خودم کنارت باشم .. فقط باید قبلش اروم باشی.

نگاهم رو ازش گرفتم و لبمو تر کردم و گفتم: اوکی.. ارومم.
نشونم بده.

یه قدم اومد جلو و گفت: باید مادرم رو ببرم بیرون..
نمیتونم موقع دیدنش پیشت باشم.. ولی من برات مثال زدم.



رمان بوک
Romanbook.ir

چون منم مثل تو بودم..
آرکا هم عین ما..

و خیلیای دیگه ..
بلایند اون ادمی که فکر میکنی نیست.

اصلا تاحالا با خودت فکر کردی که چرا اون آبمیوه انقدر برای بلایند با ارزشه؟

_ خب مشخصه ... اون بلاینده.

هر چیزی که برای اون باشه .. براش با ارزشه.

سرش رو تکون داد و گفت: اره .. ولی نه اندازه تو.
اونی که با ارزشه تویی..



رمان بوک
Romanbook.ir

اون آبمیوه رو فقط برای این میخواد که به دست تو نرسه..

اون مار یه فلش داره ..
داخل اون یه فیلم از مادرته.. که تو کنارشی.

تو هنمون اتاقی که میمونی.
کنارت نشسته و داره برات قصه میگه ...

پوزخند زد و گفت: بقیش رو هم بهتره خودت ببینی ... اینطوری مزش میپره.

فکم منقبض شده بود و تند تند با بینی نفس میکشیدم... نمیخواستم باور کنم ..

از داخل جیبش یه فلش در اورد و گرفت سمتم و گفت: این همون فلشیه که رو آبمیوه بود..



رمان بوک
Romanbook.ir

خیلی وقته دارمش..

میدونی بلایند حتی برای گرفتن این از من حتی میخواست منو بکشه.

ولی چه میشه کرد که من دست پرورده خودش بودم..

فلش رو تو مشتش گرفت و گفت: تاحالا بهت گفته چطور کور شده؟؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: تو یکی از ماموریتایی که خودش رفته بوده .. این اتفاق افتاده.

خندید و گفت: کار من بود ...

تو عملیات نه .. تو خونه خودش تو اتاق خودش چشماش رو ازش گرفتم.. تا نتونه هیچوقت بزرگ شدنت رو ببینه..

قیافه ای که شبیه به زن مورد علاقش بوده رو ببینه.



رمان بوک
Romanbook.ir

قبل از تو ... تنها زنی که داخل سازمانمون بود مادر تو بود.

ولی فکر کن دوتا دوست عاشق یه دختر باشن..
دو حالت میتونه باشه .. یا دشمن هم میشن.

یا یکیشون به خاطر بهترین دوستش عقب میکشه و از عشقش میگذره ..

اومد نزدیک تر و ادامه داد: حالا به نظر توو ... مایکل و بلایند ..چیکار کردن؟

با هر حرفش و نزدیک شدنش نفس کشیدنم سخت تر میشد...

مایکل چه ربطی به این ماجرا داره؟

متیو: مادر تو مایکل رو انتخاب کرد ...
بلایند هم خوب انتقامش رو گرفت ...



رمان بوک
Romanbook.ir

میدونی همه ما تو سازمان یه داستانی داریم ...
ولی برای تو با همه فرق داره ...
ما خیلیامون با اینکه این واقعیت هارو میدونیم کنار بلایند موندیم و کار میکنیم ..

ولی تو ... اون از اینکه تورو از دست بده میترسه ..

نگاهم رو از چشماش گرفتم و به زمین خیره شدم و گفتم: بسه..

متیو: میدونی چرا پی این ماجرارو گرفتم و فیلمای اتاق خوابت رو در اوردم...

چون ما سه تا بهترین دوستای هم دیگه بودیم ...

تو خیلی بچه تر بودی ..
من و ارکا هم سنیم و اون موقع تقریبا پنج، شش سال از تو بزرگ تر بودیم ..



رمان بوک
Romanbook.ir

همیشه مراقبت بودم ...
حتی باهم اموزش دیدیم ..
وقتی برای اولین بار اسلحه دستت گرفتی یادته؟

بهش نگاه کردم و سرم و به نشونه منفی تکون دادم؛
لبخند زد و گفت: اون موقع من کنارت بودم ..
حتی باهاش زخمیم کردی ..

یادت نمیاد چون وقتی واقعیت هارو فهمیدم و رفتم ...
بلایند من و آرکارو هم از ذهنت پاک کرد .

نمیتونستم درست نفس بکشم ... انگار واقعا هوا کم بود ..

قفسه سینم تد تند بالا پایین میشد ..

دستم رو گذاشتم رو گوشم و گفتم: تمومش کنن..



رمان بوک
Romanbook.ir

فلش رو انداخت رو تخت و گفت: میدونم هنوزم مقاومت میکنی و نمیخوای باور کنی ..

ولی اول فیلم رو ببین بعد تصمیم بگیر .. به کی اعتماد کنی .

چشمام رو بستم و دستامو بیشتر رو گوشم فشار دادم و زیر لب گفتم: برو بیرون..

برو بیروون ..

همونطور که سرم رو بین دستام گرفته بودم رو زمین نشستم ....

دروغه... امکان نداره ..

دستمو بردم سمت گردنم و حلقه رو تو دستم گرفتم و دوباره به حرفای روش نگاه کردم ...

M و E



رمان بوک
Romanbook.ir

اگه M مایکل باشه چی...
یعنی اون پدرمه!!؟

باید یه چیزی از بچگیم یادم باشه ...

حلقه رو ول کردم و چشمام رو بستم...

زود باش لعنتی .. باید یه چیزی یادت بیاد..

یه چیزی که باعث شه این دروغا رو باور نکنی..

ناامید چشمام رو باز کردم و به فلش روی تخت خیره شدم .

خیز برداشتم سمتش و برش داشتم و از اتاق رفتم بیرون ..
تند تند پله هارو پایین رفتم و به اتاقا نگاه کردم در اولین اتاق رو باز کردم و رفتم داخلش..



رمان بوک
Romanbook.ir

به اطراف نگاه کردم ..

دنبال لپ تاپ یا کامپیوتر بودم..
تا بتونم فیلم داخل فلش رو ببینم.

از اتاق اومدم بیرون و در اتاق بغلیش رو باز کردم ...
انگار اتاق کار متیو بود .

میز و صندلی و یه قفسه پر از کتاب داخلش بود ...
رفتم سمت میز و رو صندلی نشستم و فلش رو به لپ تاپ روی میز زدم و فیلمو پلی کردم .

فیلم اتاق خوابم بود ... دقیقا همون چیزی که متیو گفت .

انگار از کابوسم فیلم گرفتم و دارم نگاش میکنم...

فقط با این تفاوت که این سیاه و سفیده.



رمان بوک
Romanbook.ir

کنارم دراز کشیده و موهام رو نوازش میکنه ...

چشمام داغ شد و چونم لرزید..
یعنی اون واقعا مادرم بوده؟

بلایند وارد اتاق میشه و من رو به زور از اون زن جدا میکنه ...

از اتاق میندازتم بیرون و محکم در رو به هم میکوبه ..

ولی در بسته نمیشه .. با گریه بهشون نگاه میکنم..

دقیقا همون صحنه هایی که تو خواب بود ... ولی واضح تر ..

دعواشون شدت میگیره و داد و بیداد میکنن..
بلایند خیلی عصبیه.. و چند تا از وسایل رو میشکونه.



رمان بوک
Romanbook.ir

اشکی که تو چشمام جمع شده بود .. باعث میشد صفحه رو تار ببینم..

تند تند پلک میزدم و اشکام می‌ریخت رو گونه هام..
بلایند خیز برمیداره سمت اون زن و میزنتش ...

با سیلی که تو صورتش خوابوند.. دستم کشیده شد و برگشتم .. یه پسر بچه اونجا بود .

با چشمای مشکیش بهم نگاه میکنه و چیزی بهم میگه ...
ولی من نمیتونم بشنومم..
این ویدئوو صدا نداره..

حتی تو خوابمم اونو ندیدمم.
بغلم میکنه و از اونجا میبرتم.



رمان بوک
Romanbook.ir

به بلایند و اون زن ... که هنوز هم برام سخته که بخوام به عنوان مادر قبولش کنم و مادر صداش کنم نگاه میکنم.

کاش میتونستم بفهمم بلایند چرا انقدر عصبیه ..

اون زن رو زمین درحال اشک ریختنه ..

بلایند کلافه دستش رو از لای موهاش بیرون میکشه و بالش رو از رو تخت برمیداره و خیز برمیداره سمت مادرم و اون رو برمیگردونه سمت خودش و بالش رو روی صورتش فشار میده...

وحشت زده دستم رو میزارم جلو دهنم و فقط به صحنه داخل فیلم نگاه میکنم...

این یعنی مادرم خودکشی نکرده... بلایند اونو کشته!

بعد از اینکه دست و پا زدنش تموم میشه ..



رمان بوک
Romanbook.ir

بالش رو برمیداره و ازش فاصله میگیره ...

از دور بهش خیره میشه و به بالش تو دستش نگاه میکنه .

پرتش میکنه سمت اتاق و با پشت دستش صورتش رو که انگار اشکی بوده رو پاک میکنه ..

با پارچه و هرچی که داخل اتاق بود طناب درست میکنه و از سقف اویزون میکنه ...

لپ تاپ رو بستم و ادامش رو نگاه نکردم..

نمیتونستم نگاه کنم ...

اون مادرم رو کشته و بعد جوری صحنه سازی کرده که انگار ... اون خود کشی کرده.

از رو صندلی بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون ...

بی جون قدم برمیداشتم و از پله ها بالا میرفتم.



رمان بوک
Romanbook.ir

این همه مدت کنار قاتل مادرم زندگی کردم...
تمام خاطراتم رو با اون ساختم ... تو تمام خوشحالیام شریکش کردم ...

اخه چطور ..

با دیدن خودم تو آینه ای که تو راه رو قرار داشت رفتم سمتش و به خودم نگاه کردم ...
این اشکا دیگه چی میگن رو صورتم ...

من به خودم قول دادم گریه نکنم...

بغضم رو قورت دادم و شروع کردم به پاک کردن اشکای رو صورتم ..

ولی انگار فایده نداشت ... هی اشکای جدید جایگزین قبلیا میشد ..



رمان بوک
Romanbook.ir

[ آرکا ]

گوشی رو میز بود و با مایکل منتظر بهش نگاه میکردیم..

مایکل: مطمئنی میتونه پیداش کنه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: اون هاوارده ... کاری نیست که نتونه انجام بده.

مایکل: از کجا میشناسیش؟

_ توی یکی از سفرام به ایتالیا .. باهاش اشنا شدم.

همزمان با تمون شدن حرفم صدای گوشیم بلند شد.. خیز برداشتم سمتش و به پیامی که از طرف هاوارد بود نگاه کردم.

ادرس یه خونه بود..



رمان بوک
Romanbook.ir

ادرس رو به مایکل نشون دادم و گفتم: تو اینجارو بلدی؟؟

با دیدن ادرس اخم کرد و گفت: اره .. چند روز پیش اونجا بودم.

بهم نگاه کرد و ادامه داد: اونجا خونه متیو.

عصبی از جام بلند شدم و گفتم: میکشمش..

از خونه بیرون زدم و با قدمای بلند رفتم سمت ماشینم و سوار شدم.

مایکل دوید دنبالم و قبل از اینکه بهم برسه ماشین رو روشن کردم و رفتم.

اخ متیو... اگه بلایی سرش اومده باشه، میکشمت.

با تمام سرعت از بین ماشین ها به ادرسی که تو گوشیم بود رفتم..

بعد چند دقیقه رسیدم و ماشین رو همونجا وسط کوچه ول کردم و دویدم سمت در.



رمان بوک
Romanbook.ir

نگهبانی که جلو در بود اومد جلو و خواست چیزی به که با مشتم مانع حرف زدنش شدم و رفتم داخل.

نگهبان دیگه ای از سمت چپ اومد که با دیدنش اسلحم رو در اوردم و به سمتش نشونه گرفتم .

با بلند شدن صدای گلوله.. بقیه نگهباناهم اومدن.. انقدر عصبی بودم که تعدادشون برام مهم نبود.. فقط شلیک میکردم.

متیو: تمومش کنید..

با صدای متیو برگشتم و بهش نگاه کردم.. با اسلحم سرش رو نشونه گرفتم و گفتم: کجاست؟

نگاهش رو ازم برداشت و به پشت سرم نگاه کرد و گفت: اونجاست.



رمان بوک
Romanbook.ir

با حرفش برگشتم و به رایا که تو چهار چوب در وایساده بود و نگاهش به زمین بود خیره شدم.

_ رایا..

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و نگام کرد... با دیدنم اشک توی چشماش روی گونه هاش سرازیر شد و دوید سمتم..

رفتم جلو و محکم بغلش کردم.

دلم براش تنگ شده بود...

دوس نداشتم تو این حال ببینمش، حتی وقتی که اشلی رو کشت .. انقدر داغون نشده بود.

ازش جدا شدم و دستم رو روی صورتش گذاشتم و به چشمای اشکیش خیره شدم و گفتم: خوبی؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت: میشه از اینجا بریم.



رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو تکون دادم و دستمو رو شونش گذاشتم و برگشتم.

متیو دم در با ابروهای گره خورده بهمون نگاه میکرد...

روبهش گفتم: حساب تو بمونه برای بعد.

با رایا از حیاط بیرون اومدیم و رفتیم سمت ماشین .. در جلو رو باز کردم و نشوندمش.

خودمم دور زدم و نشستم پشت فرمون و از اونجا دور شدم.

به رایا نگاه کردم .. سرش رو تکیه داده بود به شیشه و به بیرون نگاه میکرد.

اصلا دوس نداشتم تو این حال و روز ببینمش..

ضعیف بودن اصلا بهش نمیاد.

برگشت سمتم و گفت: کجا میری؟



رمان بوک
Romanbook.ir

_ خونه ...

رایا: نمیخوام بلایند رو ببینم..
بریم یه جای دیگه.

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه ...

دور زدم و رفتم سمت هتلی که مایکل میمونه...
کل مسیر فقط سکوت کرد.

چند بار حالش رو پرسیدم ولی حتی جوابمم نداد.
جلوی هتل وایسادم و بعد از پیاده شدن رفتیم داخل.
دستش رو گرفتم و باهم جلوی در اتاق مایکل وایسادیم.

در باز شد و رفتیم داخل... مایکل از اتاق اومد بیرون و گفت: پیداش کرد...



رمان بوک
Romanbook.ir

با دیدن رایا حرفش رو تموم نکرد و با لبخند نگامون کرد.

به رایا نگاه کردم ... بی حرکت وایساده بود و به مایکل خیره شده بود.

مایکل متعجب نگام کرد و دوباره چرخید سمت رایا.

رایا با گریه رفت سمت مایکل و بغلش کرد...

مایکل با کمی مکث و نگاه به من رایا رو در اغوش گرفت و گفت: خوبی؟

رایا ازش جدا شد و سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت: چرا تنهاش گذاشتی؟

مایکل: چی؟

کیو تنها گذاشتم؟

رایا: مادرم رو... اون موقع که پیش بلایند بود .

تو کجا بودی؟



رمان بوک
Romanbook.ir

شوکه شده به مایکل نگاه کردم ... اونم تعجب کرده بود.

رایا همه چیو میدونست... چطور فهمیده بود؟
پس حال بدش به خاطر فهمیدن واقعیت...

مایکل: ت.. تو دختر منی؟

رایا : نمیدونستی؟!

مایکل صندلی رو برای رایا بیرون کشید و اشاره کرد که بشینه.. خودش هم کنارش نشست و گفت: من و بلایند .. مثل برادر بودیم.
من از احساس اون به مادرت خبر نداشتم.
ولی اون از حس من با خبر بود...
هیچوقت بهم چیزی نگفت.
وقتی به خونمون حمله شد و مادرت رو بردن.. نمیدونستم کار بلایند.



رمان بوک
Romanbook.ir

من رفتم پیشش و ازش کمک خواستم و اون هم... تو چشمام نگاه کرد و دروغ گفت ...

امیلی پیشش بود و اون وانمود میکرد که دنبالش میگرده ... و در اخر بهم گفت که مرده .

ولی هیچوقت جسدش و ندیدم.

به دستای قفل شدش روی میز خیره شد و گفت: من فکر میکردم شمارو از دست دادم.

رایا گردنبندش رو تو دست گرفت و گفت: این برای مادرمه؟

مایکل: اره ... حلقه ازدواجمون.

برای همین وقتی تو گردنت دیدم ... تعجب کردم.

رایا: کاش میتونستم گذشتم رو به یاد بیارم.



رمان بوک
Romanbook.ir

برگشت سمتم و گفت: چرا بهم نگفتی من تو و متیو باهم بزرگ شدیم.

رفتم سمتش و کنارش نشستم و گفتم: میخواستم بعد از عملیات همه چی رو بهت بگم ولی.... متیو بردت و نتونستم که بگم.

سرش رو تکون داد و رو به مایکل گفت: میشه پیشت بمونم.
نمیخوام برگردم پیش بلایند.

مایکل دستای رایارو گرفت و گفت: معلومه که میشه...
تو دختر منی... خودت هم بخوای نمیزارم بری پیشش.

رایا لبخند تلخی زد و دستاش رو از دستای مایکل جدا کرد و گفت: میخوام یکم بخوابم ...
به خاطر گریه چشمام سنگین شده.

[ رایا ]



رمان بوک
Romanbook.ir

با نوازش صورتم چشمام رو باز کردم و به چشمای قهوه ای آرکا چشم دوختم..
بهش لبخند زدم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود

دستش رو از رو گونم برداشت و گفت: منم کوچولو...
دیگ نمیزارم تنهایی جایی بری ... یا سر خود بخوای کاری کنی.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: باز شروع شد..

آرکا: دقیقا... باز قبلا فقط در حد اینکه تنها نرو مراقب باش بود...
الان بیشتر از قبل سخت گیری میکنم .. به هیچ وجه تنهات نمیزارم.

لبخند زدم و از جام بلند شدم و گفتم: مایکل کجاست؟



رمان بوک
Romanbook.ir

کنارم رو تخت نشست و گفت: رفته پیش متیو ... میخواست ببینه تو از کجا قضیه مادرت رو فهمیدی و اون متیو چیا بهت گفته.

_ اون آبمیوه ... اون فلشی که روش بود، فیلم اتاقم بود.

فیلم مرگ مادرم.

با یاد آوری اتفاقات دیروز چشمام رو بستم و برای اینکه اشکم باز سرازیر نشه تو دلم تکرار کردم: اروم باش... تو قوی. گریه چیزی رو حل نمیکنه.

چشمام رو باز کردم و گفتم: مادرم خودکشی نکرده..

آرکا با ابرو هایی گره خورده گفت: چیی؟!

_ بلایند اونو کشته.

خفش کرده ... بعد صحنه سازی کرده که همه فکر کنن خود کشی بوده.



رمان بوک
Romanbook.ir

از جاش بلند شد و گفت: اگه مایکل اون ویدئو رو ببینه ...صد در صد میره سراغ بلایند.

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: خب .. بهتر.

آرکا: بهتر؟؟

انگار یادت رفته بلایند کیه؟ مایکل پاشو بزاره اونجا میکشنش.

_ بلایند میدونه منو پیدا کردی؟

آرکا: نه ... یعنی من بهش چیزی نگفتم.

شاید ادماش بهش گفته باشن.

_ صد در صد گفتن...

و اینم میدونه که فهمیدم اون قاتل مادرمه.

به دیوار پشتش تکیه داد و گفت: حالت خوبه؟



رمان بوک
Romanbook.ir

بهش نگاه کردم و با لبخند گفتم: اره .. نگران من نباش.

اونی که باید نگران باشه... بلاینده.

با صدای در آرکا از اتاق رفت بیرون و منم از جام بلند شدم و رفتم داخل سرویس بهداشتی.

صورتم رو اب زدم و به خودم تو اینه نگاه کردم.

چشمام به خاطر گریه پف کرده بود.

نگاهم رو از تصویر تو آینه برداشتم و رفتم بیرون .. آرکا همزمان با من وارد اتاق شد و گفت: کتت رو بپوش .. میریم خونه متیو.

_ متیو!

اونجا برای چی؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت: مایکل اینطور خواسته.

چون خونه خودش تحت نظر بلایندِ .

میخواد که اونجا بمونی.



رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو تکون دادم و کت کرمی رنگم رو از گوشه تخت برداشتم و گفتم: باشه.. بریم.

از هتل بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم..

آرکا هیچ حرفی نمیزد .. بهش نگاه کردم، با دست راستش محکم فرمون رو گرفته بود و دست چپش رو هم به شیشه تکیه داده بود.

چشم ازش گرفتم گفتم: نمیخوام با متیو بحث کنی..

آرکا: بحث نمیکنم.

_ دعوا هم نکنید... نمیخوام بلایی سرتون بیاد.

نگام کرد و گفت: سرمون؟

از کی تاحالا متیو برات عزیز شده و نمیخوای صدمه ببینه.

نگاش کردم و گفتم: از دیروز...



رمان بوک
Romanbook.ir

دشمن ما اون نیست.

منم حوصله سر و کله زدن با شما دوتارو ندارم.

حرفی نزد و سرعتش و زیاد کرد.

بعد از چند دقیقه جلوی در نگه داشت و پیاده شدیم..

وارد خونه شدم و رفتم سمت مایکل که رو یکی از مبل ها نشسته بود و دستای گره خوردش رو روی پاهاش گذاشته بود.

خواستم برم سمتش که با صدای متیو سرجام وایسادم و برگشتم سمتش.

متیو: خوش اومدی..

از پله ها اومد پایین و کنارم وایساد و ادامه داد: بهت که گفتم برمیگردی.

نگاهم رو ازش گرفتم و همونطور که به کفشاش نگاه میکردم گفتم: ممنونم..

سرش رو اورد نزدیک و گفت: چی؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

نشنیدم چیزی گفتی؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: به مایکل هم ویدئو رو نشون دادی؟

متیو: اره ... الماسات رو هم دادم به مایکل.

متعجب نگاش کردم و پرسیدم: الماسام؟

سرش و تکون داد و گفت: اونا متعلق به مادرت بودن... پس الانم برای تو میشن.

لبخند محوی زدم و ازش تشکر کردم... با قرار گرفتن دستی روی دستم نگاهم رو از متیو گرفتم و به آرکا که کنارم بود دوختم.

متیو به دستامون نگاه کرد و گفت: فکر نمیکردم بیای.

آرکا: هرجا رایا باشه ... منم اونجام.



رمان بوک
Romanbook.ir

متیو نگاهش و ازمون برداشت و رفت سمت مایکل.
با آرکا پشت سرش رفتیم و رو یه مبل نشستیم.

مایکل با دیدنم پرسید: حالت چطوره؟

_ اصلا خوشم نمیاد هی این سوال رو ازم بپرسید...

نگاهم رو از مایکل گرفتم و به متیو که با لبخند نگام میکرد دوختم.

آرکا: خب .. نقشه چیه؟
مسلما نمیخوایید دست رو دست بزارید تا بلایند کاری کنه؟

بهش نگاه کردم و گفتم: اون با من... شما دخالت نکنید.



رمان بوک
Romanbook.ir

مایکل به صندلیش تکیه داد و گفت: نه برعکس... اونی که نباید دخالت کنه تویی.

نگاش کردم و گفتم: تونستی جلوم رو بگیر تا کاری نکنم.

متیو : هیچکدومتون غیر از من از پس بلایند بر نمیاد.
من نسخه کوچیک شده از خودشم.

مایکل از جاش بلند شد و گفت: برای همینم اومدم پیش تو..
تو اونو خیلی بهتر از هممون میشناسی.
رفت سمت پنجره و به بیرون خیره شد و ادامه داد: و امکانات بیشتری داری.

_ لازم به امکانات و تجهیزات نیست...
من خودم میدونم چیکار کنم.
بلایند به من اسیب نمیزنه.



رمان بوک
Romanbook.ir

متیو: اره نمیزنه... ولی دوباره میتونه هممون رو از ذهنت پاک کنه.

مایکل: متیو... ادمات.

هممون متعجب بهش نگاه کردیم که ادامه داد: ادمات دارن بیهوش میشن.

متیو خیز برداشت سمت پنجره و عصبی دستاش رو مشت کرد و زیر لب گفت: لعنتی..

تفنگش رو در اورد و اومد سمتم و گفت: برو طبقه بالا... تو اون اتاق که درش قرمز اونجا بمون و بیرون نیا.

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: من قایم نمیشم..

خودش با پای خودش اومده تا بمیره... فکر کردی لحطه مرگشو از دست میدم.



رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا دستم رو گرفت و گفت: حق با متیو.. اون دنبال تو.

ما نباید بزاریم دستش بهت برسه.

پس چیزی که میخواد رو بهش نده... خودت رو ازش دور کن.

به چشمای نگرانش زل زدم و گفتم: پس بهم قول بده ... که بزاری خودم بکشمش.

بهم لبخند زد و بغلم کرد... اروم کنار گوشش گفتم: مراقب خودت باش...

ازم جدا شد و گفت: تو بیشتر.

ازم جدا شد و همراه مایکل اسلحه به دست دویدن سمت در.

متیو هنوز وایساده بود و نگام میکرد.



رمان بوک
Romanbook.ir

به پله ها اشاره کرد و گفت: ولی من منظورم این نبود که قایم شی.

مادرم اینجاست...

تو اون اتاق.

میخوام که مراقبش باشی.

_ نگرانش نباش...

چشم ازم گرفت و دوید سمت حیاط.

رفتم سمت پله ها و بالا رفتم... جلوی در قرمز رنگ وایسادم و بدون در زدن وارد اتاق شدم.

دالیا رو تخت خوابیده بود.. ولی با اومدن یهویی من وحشت زده رو تخت نشست و پرسید: چیشده؟

درو بستم و گفتم: چیزی نیست... ببخشید بیدارتون کردم.

نفس راحت کشید و گفت: چیزی لازم داری؟



رمان بوک
Romanbook.ir

اب دهنم و قورت دادم و گفتم: مممم....من .

با دیدن قفسه کوچیکی که گوشه اتاقش بود گفتم: کتاب... اره.. کتاب میخواستم.

با دست به قفسه اشاره کردم و با یه لبخند مسخره گفتم: میتونم بخونمشون؟

همونطور نگام میکرد... انگار فهمیده بود دارم دروغ میگم.

یعنی انقدر تابلو بودم؟

به کتاب ها نگاه کرد و گفت: البته...

بهش لبخند زدم و رفتم سمت کتاب ها..

دالیا: مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟

با شنیدن صداش برگشتم سمتش و گفتم: اره .. همچی مرتبه.

دالیا: متیو.. پسرم حالش خوبه؟



رمان بوک
Romanbook.ir

کنارش نشستم و گفتم: نگران نباشید ... پسرتون هم حالش خوبه.

کتاب تو دستمو تو هوا تکون دادم : من فقط میخواستم.. کتاب بخونم.

نگاهش رو از کتاب تو دستم گرفت و ددوباره رو تخت دراز کشید.

همونجا کنارش نشستم و یه صفحه ای از کتاب رو باز کردم و شروع کردم به خوندن..

هیچی از اون صفحه که خوندم نفهمیدم...

کل فکرم پیش آرکا بود.

الان جای کتاب خوندن باید پیش اونا میبودم و کمکشون میکردم.

به خاطر نگاه های خیره دالیا مجبور بودم به خوندن ادامه بدم.

دالیا: دقیقا شبیه تصوراتمی..

نگاش کردم و پرسیدم: تصوراتتون؟



رمان بوک
Romanbook.ir

دالیا: اره... متیو برام تعریف کرده بود...
همونطوری که همیشه میگفت.. بالاخره نجاتت داد.

کتاب رو بستم و گفتم: همیشه میگفت؟!

در باز شد و متیو نفس زنان اومد داخل و بهمون نگاه کرد و نفس راحت کشید.
از جام بلند شدم و گفتم: چیشده؟
خوبی؟؟

متیو: خوبم.. هممون خوبیم، فقط...

_ فقط چی؟

نگاهش رو ازم گرفت و به مادرش دوخت ... بعد کمی مکث دوباره نگام کرد.



رمان بوک
Romanbook.ir

رفتم جلو و گفتم: فقط چی؟؟
آرکا کجاست؟؟

متیو: نیست.

_ چیی؟
یعنی چی نیست؟
رفتم جلو و پسش زدم و از اتاق رفتم بیرون ..
متیو پشت سرم از اتاق خارج شد و چند ثانیه یه بار اسمم رو صدا میکرد.
به سالن که رسیدم به اطراف نگاه کردم...مایکل کنار در وایساده بود و نگام میکرد.
دویدم سمتش و پرسیدم: آرکا.. آرکا کجاست؟

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: بردنش..

_ چیی؟!
کی ؟؟.. کجا بردنش!



رمان بوک
Romanbook.ir

متیو بازوم رو گرفت و برگردوند سمت خودش و گفت: ادمای بلایند..

انگار اصلا برای تو نیومده بودن.

دستام رو مشت کردم و داد زدم: بهتون گفته بودم... بسپارید به خودم.

اون الان همه چیز رو میدونه ...

آرکارو میکشه.

متیو: نگران نباش... اون میدونه که تو آرکارو دوست داری.

پس مطمئن باش نمیکشتش.

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم گفتم: اره ... ولی ازش به خاطر به دست اوردن من استفاده میکنه.

چشمم خورد به اسلحه ای که رو کمر متیو بود.



رمان بوک
Romanbook.ir

مایکل: فعلا نمیتونیم کاری کنیم...
باید با نقشه جلو بریم.

چند بار پلک زدم و چشم از اسلحه گرفتم و رو به مایکل گفتم: تا شما نقشه بریزید تک تکمون رو میبره.
سریع اسلحه رو از کمر متیو برداشتم و به سمت سرش نشونه گرفتم ..

مایکل: رایا... چیکار میکنی؟!

به چشمای مشکی متیو چشم دوختم و گفتم: کاری که از اول باید میکردم..
میرم پیش بلایند.

متیو یه قدم جلو اومد و گفت: باهم میریم.

_ نهه.. تنها میرم.
نمیخوام یکی دیگتون رو از دست بدم.



رمان بوک
Romanbook.ir

مایکل: اون اسلحه رو بزار زمین تا حرف بزنیم بعد تصمیم بگیریم..

هنوز هم به چشمای متیو خیره بودم: من تصمیمم رو گرفتم..

نمیزارم به خاطر من آرکا صدمه ببینه.

دست چپم رو بردم سمت متیو گفتم: سوئیچ؟؟

با تردید سویچ رو در اورد و گذاشت تو دستم... عقب عقب رفتم و ازشون جدا شدم.

سوار ماشین شدم و برای آخرین بار به متیو چشم دوختم.

پام رو روی گاز فشردم و از اونجا دور شدم..

آرکا تنها خانواده منه... نمیزارم اونم ازم بگیره.

من مایکل رو انقدر که باید نمیشناسم... هرچقدر هم، هم خونم باشه... بعد این همه مدت زمان میبره تا بهش اعتماد کنم.

ولی آرکا... اون تنها کسیه که دارم.

تنها کسی که همه جووره بهش اعتماد دارم... نمیتونم اون رو هم از دست بدم.

ماشین رو جلو در نگه داشتم و بدون اینکه خاموشش کنم پیاده شدم و رفتم سمت نگهبان ها..



رمان بوک
Romanbook.ir

بدون اینکه جلوم رو بگیرن درو برام باز کردن.

رفتم داخل و خودم رو به سالن اصلی رسوندم، تقریبا یه ماهی میشه که اینجا نیومده بودم.

به اطراف نگاه کردم... آرکا کنار صندلی بلایند رو زمین افتاده بود..

دویدم سمتش و برش گردندم سمت خودم.

اولین کاری که کردم چک کردن نبضش بود... زنده بود.

نفس حبس شدم رو بیرون دادم و سرش رو بین دستام گرفتم و صداش زدم: آرکا... چشمات رو باز کن.

صدامم رو میشنوی؟

آرکاا..

بلایند: صدات رو نمیشنوه..

با شنیدن صدای بلایند از پشت سرم برگشتم سمتش و نگاش کردم.

با عصایه سفید رنگش کنار پله ها وایساده بود و به مبل نگاه میکرد.



رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا رو از خودم جدا کردم و خیز برداشتم سمتش که دوتا از ادمای بلایند از پشت دستام رو گرفتن و نگهم داشتن.

داد زدم: چه بلایی سرش اوردی؟

آروم درحالی که عصاش رو به زمین میکوبید اومد سمتم و گفت: نترس ... حالش خوب میشه.

فقط کاری رو باهاش کردم که اون با من کرد.

قفسه سینم از شدت عصبانیت بالا و پایین میشد...

دستم رو میکشیدم تا بتونم خودم رو خلاص کنم ولی محکم گرفته بودنم.

بلایند تقریبا روبه روم وایساده بود.

سرش رو کج کرد و گفت: تورو ازش گرفتم..

_ چی؟

این یعنی چی؟



رمان بوک
Romanbook.ir

بلایند: اون باعث شد تو ازم متنفر شی...

حالا من کاری میکنم که اون ازت متنفر شه... و دیگه تورو به یاد نیاره.

بشه همون آرکایی که قبلا برام کار میکرد.

دستام رو بالا اوردم و همونطور که گرفته بودنم خیز برداشتم سمتش و داد زدم: میکشمتتت..

بلایند: چطور میخوای این کار رو بکنی؟؟

با دستای بستت؟

خندید و ادامه داد: تو هنوزم سر اشلی عذاب وجدان داری...

چطورر میخوای من رو بکشی؟

_ درسته ... من ادم های زیادی رو کشتم.

که بینشون مرگ اشلی مدت ها روی روحم سنگین کرد ولی..

الان کشتن ادمای مهم زندگیم... برام اسون شده.



رمان بوک
Romanbook.ir

بلایند: یادم نبود ... که تو دست پرورده خودمی... و روح یه جنگجو رو داری.

خندیدم و گفتم: نه... اشتباه نکن.

این یعنی من اصلا روح ندارم.... و الان بد تر از چیزیم که تصور میکنی ساختیش.

آرکا: اینجا چه خبره؟

اروم گرفتم و برگشتم سمت آرکا.. با دیدن چشمای بازش، لبخند زدم و خواستم برم سمتش که یادم افتاد هنوز دست ادمای بلایند اسیرم.

دستش رو گذاشت روی میز و بهش تکیه داد تا بلند شه.. دست دیگش رو روی گردنش گذاشت و در حال ماساژ دادنش بود.

سرش رو انداخت پایین و دست روی گردنش رو گذاشت رو پیشونیش و حالا سرش رو ماساژ میداد.

دستم رو محکم کشیدم سمت خودم ولی بازم فایده نداشت.

سرش رو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد.



رمان بوک
Romanbook.ir

بهش لبخند زدم و گفتم: خوبی؟؟

ابروهاش تو هم رفت و رو به بلایند گفت: اینجا چه خبره؟

بلایند رفت سمتش و گفت: چیزی نیست ...
یه دزد کوچولو تو خونمون بود.

آرکا نگاه سرد و بی روحش رو ازم برداشت و رو به بلایند گفت: من ...
اینجا چیکار میکنم؟
چرا اینجا خوابیده بودم؟
دوباره دستاش رو برد سمت سرش و گفت: چرا چیزیی یادم نمیاد؟؟
انگار سرم ضربه خورده!

بلایند: شاید موقع درگیری با این دختره سرت جایی خورده.



رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا نگام کرد و گفت: امکان نداره از یه دختر کتک خورده باشم.

اونم یه همچین دختر ظریفی...

خشک شده بودم... این آرکا بود ؟؟

چقدر نگاهش فرق کرده...

همیشه وقتی بهم خیره میشد... چشماش برق میزد و لباش میخندید.

ولی الان ... هیچ حسی تو چشماش نیست.

چشمام دوباره داغ شده بود..

آروم نالیدم: آرکا...

با صدای اسلحه ... حرفم رو خوردم و به پشت سرم نگاه کردم.

متیو درحالی که دوتا کلت دستش بود.. وارد خونه شد و گفت: ولش کنید.



رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا با اسلحش جلوم وایساد و گفت: متیو... تو اینجا چیکار میکنی؟
با سرش به من اشاره کرد و گفت: آدم تو مگه نه.
متیو شوکه شده بهم نگاه کرد.

رو به آرکا گفت: اره ... حالا بگو ادمات ولش کنن.
تا کسی صدمه نبینه.

آرکا: تو اینجا تنهایی و تو حیاط کلی ادم هست.
مطمئن باش کسی که صدمه میبینه تویی.

متیو خندید و گفت: مطمئنی؟
به نظرم بهتره یه نگاه به حیاط بندازی.

بلایند جلو اومد و گفت: اشتباه کردی که تنها اومدی...

متیو: کی گفته تنها اومدم؟



رمان بوک
Romanbook.ir

بلاید لبخند زد و زیر لب گفت: خوشحالم که عوض نشدی.

متیو جلو اومد و گفت: خودت خوب میدونی اگه ولش نکنی..

همتون میمیرید.

آرکا اسلحش رو گذاشت تو کمرش و برگشت سمتم ...

به ادما اشاره کرد که ولم کنن.

با اینکه ولم کردن ولی هنوز همونجا وایساده بودم و به ارکا نگاه میکردم.

دستم رو بردم بالا و خواستم به صورتش دست بزنم که خودش رو عقب کشید و گفت: چیکار میکنی؟

با قرار گرفتن دستی روی بازوم چشم ازش گرفتم و به متیو که کنارم وایساده بود نگاه کردم.

متیو: بیا... باید از اینجا بریم.



رمان بوک
Romanbook.ir

_ بدون آرکا؟

متیو: اون الان آرکای تو نیست.

هجوم اشک رو تو چشمام میتونستم حس کنم.

چشمام رو رو هم فشار دادم و گفتم: من بدون اون هیچ جا نمیام..

متیو: رایا... الان وقتش نیست که احساسی تصمیم بگیری.

قول میدم برگردیم.

سرم رو تکون دادم به آرکا نگاه کردم.

دستاش رو داخل جیبش گذاشته بود و بهمون نگاه میکرد.

لبم رو تر کردم و پرسیدم: آخرین چیزی که یادت میاد چیه؟

ابروهاش از هم باز شد و نگاهش رو ازم گرفت و گفت: داشتم پشت تلفن با بلایند ...



رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهش چرخید سمت بلایند و ادامه داد: راجب یه ماموریت حرف میزدم.

اصلا من اینجاا چیکار میکنم؟

چطور ...

کی اومدم؟!!

دستم کشیده شد و از اونجا دور شدم... تا اخرین لحظه به آرکا نگاه میکردم که داشت با بلایند حرف میزد.

برگشتم سمت متیو و گفتم: برمیگردیم مگه نه؟

در ماشین رو باز کرد و گفت: زیر قولم نمیزنم.

نشستم تو ماشین و به عمارت روبه روم چشم دوختم.

با حرکت ماشین از اینه به عقب نگاه کردم و گفتم: منتظر بقیه نمیمونی؟

متیو: بقیه؟؟

کسی نیست که.



رمان بوک
Romanbook.ir

_ ولی تو که گفتی تنها نیستی.

وارد جاده اصلی شد و گفت: توقع داشتی بگم تنهام تا جفتمون رو بکشن.

نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو بستم، میخواستم تصویر آرکا رو به خاطر بیارم.

چطور قراره منو به یاد بیاره؟

چیکار باید کنم؟

چشمام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.

تو یه اتاق بودم.

روی تخت نشستم و به اطرافم نگاه کردم... من چطور اومدم اینجا؟

نکنه همش یه خواب بود.

یعنی میشه آرکا الان پایین باشه و من رو به یاد بیاره.

با لبخند دویدم سمت در و از پله ها پایین رفتم.

با دیدن متیو و مایکل کنار هم لبخندم از بین رفت... سرعتم رو کم کردم و اروم رفتم سمتشون.



رمان بوک
Romanbook.ir

مایکل با دیدنم از جاش بلند شد و گفت: دخترم.. چه زود پاشدی؟

یکم استراحت میکردی.

دخترم؟ چقدر راحت چقدر ساده.

چه زود عادت کرده بود... من هنوز حتی نتونستم کلمه پدر و مادر رو به زبون بیارم.

چطور به من میگه دخترم؟

مایکل: متیو برام همه چیز رو تعریف کرد.

بابت آرکا متاسفم.

خواب نبوده... پس واقعیت داشت.

آرکا واقعا نبود.

متیو: خوبی؟

بهش نگاه کردم و بدون هیچ جوابی بهشون رفتم سمت در.



رمان بوک
Romanbook.ir

متیو دنبالم اومد و گفت: کجا میریی؟
دوبار کار اشتباه نکن.

جلوی تخته چوب که عکس بلایند بود وایسادم.
به میز کنار نگاه کردم...
رفتم و چاقو های کوچیک رو از داخلش برداشتم و برگشتم سرجام.
متیو بدون هیچ حرفی یه گوشه وایساده بود و نگاهم میکرد.
تند تند چاقوهارو پرت کردم سمت تصویر روی دیوار.
از ۵ تا کلا یدونش خورد بقیش یا افتاد زمین یا خورد به دیوار.

متیو دستم و گرفت و گفت: آروم باش.
اول نفس عمیق بکش.
یکی از چاقو هارو برداشت و گفت به دست من نگاه کن.



رمان بوک
Romanbook.ir

به حالت و ژستش نگاه کردم و حرکاتش رو تکرار کردم.

همزمان باهم پرتاب کردیم و چاقوهامون کناهم روی قفسه سینه تصویر فرود اومد.

ساعت ها اونجا وایسادم و تنهایی تمرین کردم..

متیو هم از پنجره نگاهم میکرد.

خسته و عصبی رو زمین نشستم و به چاقو های روی چوب خیره شدم.

الان باید چیکار کنم؟ همینجوری دست روی دست بزارم؟

کاری نکنم و منتظر بمونم تا متیو و مایکل چیزی بگن.

باید یه کاری کنم تا یادش بیاد...

از زمین بلند شدم و دویدم سمت خونه... جلوی متیو وایسادم و گفتم: تووو.. تو قبلا این کارو کردی.

بهم بگو چیکار کردی؟

متیو: چیو؟

کدوم کار؟!



رمان بوک
Romanbook.ir

_ آرکا بهم گفته بود یکی کمکش کرده تا حافظش رو به دست بیاره و چهره واقعی بلایند رو ببینه.

اون ادم تو بودیی... درسته.

شاید دوباره بتونیم همون کارو انجام بدیم و کمکش کنیم.

نفس عمیق کشید و گفت: آرکا الان چهره واقعی بلایند رو میدونه.

من هرچی که بهش گفتم و هرکاری که کردم رو الان خوب به خاطر داره، پس نمیتونم دوباره حرفایی که از حفظه رو بهش بگم.

اون فقط و فقط تورو از یاد برده.

دستم رو کلافه رو صورتم کشیدم و رو صندلی کنارش نشستم و گفتم: ذهنم کار نمیکنه...

نمیدونم چطور آرکارو از اونجا بیرون بیارم.

متیو: کار نمیکنه ... چون از صبح درگیره



رمان بوک
Romanbook.ir

یکم بهش استراحت بده.

هیچی نخوردی ... پاشو اول غذاتو بخور.

نگاش کردم و گفتم: واقعا نمیفهممم ... انقدرر براتون رااحته؟

من دارمم از نبودش دیوونه میشم... بعد شما میگید استراحت کن غدا بخور.

واقعا مسخرس.

از جام بلند شدم و رفتم سمت پله ها... وارد اتاقم شدم و رو تخت نشستم.

باید خودم یه کاری کنم...

نمیتونم منتظر اینا بمونم تا بالاخره یه تصمیمی بگیرن.

سر میز کنار مایکل نشستم و مشغول خوردن غذام شدم...

متیو: چیشده ...خیلی آرومی؟!

نگاش کردم و گفتم: هیچی ... اگه خیلی دوس داری شامم رو نخوردم ودادو بیداد کنم بعد برم تو اتاقم؟



رمان بوک
Romanbook.ir

دستاش رو گذاشت رو میز و گفت: اخه... صبح خونه رو گذاشته بودی رو سرت و الان... خیلی آروم طوری که انگار چیزی نشده اروم نشستی و غذاتو میخوری...

چنگالم و محکم کوبیدم رو میز و صندلیم رو عقب کشیدم و رفتم سمت پله ها.

وارد اتاقم شدم و درو بستم... حال نوبت نقشم بود.

لباسام رو عوض کردم و رفتم سمت پنجره.

با صدای قدم هایی که از بیرون شنیدم شیرجه زدم رو تخت و پتو رو کشیدم روم و خودم رو به خواب زدم.

در باز شد و یکی وارد اتاقم شد ولی نمیتونستم چهرش رو ببینم.

بعد چند ثانیه از اتاق خارج شد.

چشمام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.

رفته بود...

رفتم سمت پنجره و بازش کردم... نگهبانا خیلی زیاد بودن.

نمیدونم چطور قراره از پسشون برام بیام.



رمان بوک
Romanbook.ir

باید از دیوار بپرم... از در اصلی عمرا بتونم رد شم.

از پنجره اویزون شدم و پریدم پایین، از پشت دیوار به نگهبانا نگاه کردم.

دوتاشون داشتن میومدن این سمت.

دویدم سمت بوته ها و پشتشون قایم شدم، بعد از رفتنشون دویدم سمت دیوار و رفتم بالا.

پریدم تو کوچه و به اطراف نگاه کردم... خب!

حالا چیکار کنم؟

باچی برم... اخ رایا اخخخخ... فکر کردی اینجا مثل خونه بلایند که بپری رو موتورت و بزنی به چاک.

دویدم و از اونجا دور شدم به اطراف نگاه میکردم... دنبال موتور یا یه ماشین بودم ولی حتی فرغون هم نبود.

اینجا دیگه چجور محله ایی.

با وایسادن ماشین کنار پام وایسادم و بهش نگاه کردم... به خاطر شیشه های دودیش داخلش رو نمیدیدم.

درش باز شد و متیو اومد بیرون.

_تو اینجا چیکار داری؟



رمان بوک
Romanbook.ir

با سر به در ماشین اشاره کرد و گفت: سوار شو.

_ عمرا برگردم تو اون خونه... میخوام برم دنبال ارکا.

متیو: به نظرت برای دو قدم راه ماشین میارم که برت گردونم.

با حرفش به پشت سرم نگاه کردم... حق با اون بود. انقدراهم دور نشده بودم.

متیو: سوار شوو..

بدون هیچ حرفی رفتم سمت در ماشین و سوار شدم. نشست و راه افتاد.

یه مدت کوتاه تو سکوت گذشت اخر خودم این سکوت و شکستم و گفتم: کجا میری؟



رمان بوک
Romanbook.ir

متیو: مگه نمیخوای آرکا رو از اونجا بیرون بیاری..

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم نگاهش و ازم گرفت و گفت: پس میریم که بیاریمش.

لبخند زدم و به رو به روم خیره شدم.

دستم و گذاشتم رو دستبندم و با خودم گفتم: دارم میام آرکا...

متیو: داری اشتباه میکنی...

نگاش کردم و گفتم: میدونم.

متیو: میدونی ولی بی فکر عمل میکنی.

تو این مسائل نباید احساسی باشی... احساسی باشی باختی.

_ الحق که دست پرورده بلایندی... حتی حرفات هم شبیه اونه.

نگاهم رو به بیرون دوختم و گفتم : بعدشم... بلایی که سر آرکا اومده به خاطر منه.



رمان بوک
Romanbook.ir

پس خودم باید درستش کنم... کسی مجبورت نکرده تو این اشتباه کنارم باشی.

متیو: نمیتونم بزارم تنها بری اونجا.

_ چرا...

نگام کرد و چیزی نگفت، دوباره رفتیم تو حالت سکوت.

_ من که اولین بارم نیست میرم اونجا.

سالها اونجا زندگی کردم.... همه سوراخ سمبه هاش رو بلدم و میشناسم.

خندید و گفت: مطمئنم به اندازه من و آرکا بلد نیستی.

_ حالا میبینیم.

بعد چند دقیقه رسیدیم و ماشین رو یه جای دور پارک کرد.



رمان بوک
Romanbook.ir

به نگهبانا نگاه کردم و گفتم: خب الان چی..

در رو باز کردن و بدون اینکه به حرفم گوش کنه رفت پایین... از شوک حرکتش بیرون اومدم و رفتم دنبالش و آروم گفتم: هیپی معلوم هست چیکار میکنی؟

جلو یه دیوار وایساد و گفت: حالا که بدون نقشه و فکر اومدیم... بقیش هم همونطور ادامه میدیم.

همزمان با تموم شدن حرفش پرید بالا و دیوار و گرفت و رفت بالا... منم حرکتش رو تکرار کردم و دنبالش رفتم.

پریدم تو حیاط ولی متیو رو ندیدم... نفس عمیق کشیدم و دویدم سمت حیاط پشتی.

پنجره اتاق آرکارو پیدا کردم... زیاد فاصله نداشت.

به اطراف نگاه کردم و قبل از اینکه نگهبانا برسن چسبیدم به دیوار و با بدبختی ازش بالا رفتم.

از شانس خوبم پنجرش باز بود، خودم رو کشیدم بالا و رفتم داخل و به پایین نگاه کردم.

نگهبان ها دقیقا زیر پنجره بودن.

سرم رو کشیدم عقب و برگشتم سمت اتاق.



رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا رو تخت خوابیده بود و دستش رو گذاشته بود زیر سرش.

وایسادم و بهش نگاه کردم... خب!

بیدارش کنم بگم اومدم ببرمت بزن بریم..!!!

نه احمق نشو رایا اون الان تورو نمیشناسه یه کاری دستتت میده.

بیدارش نکنم بزنم تو سرش بیهوش که شد ببرمش.

نه ... اووف رایا .. این چه فکرای مزخرفیه اخه میزنه به سرت... اگه بزنه و بمیره چی؟؟

اگه همین چیزایی که یادش میاد هم از ذهنش بپره چی؟

اروم باشش... درست فکر کن ببین چیکار کنی.

نفس عمیق کشیدم و رفتم سمتش... خم شدم و نگاش کردم چشماش بسته بود و نفساش منظم بود.

اخی چقدر قشنگ خوابیده ... تاحالا تو این حالت ندیده بودمش.

اخ موهای لختش الان بهم ریخته و از همیشه جذاب تر شده بود.

دستم رو دراز کردم و بردم سمت موهاش.



رمان بوک
Romanbook.ir

مچمو گرفت و محکم کشید سمت خودش و پرتم کرد رو تخت .

سرش رو کج کرد که باعث شد موهاش بریزه رو پیشونیش.

آرکا: میبینم خانم دزده دوباره اومده دزدی..

اب دهنم رو قوت دادم و گفتم: ممم..اره ... نه یعنی نه .

من برای چیز اومدم.

با هر حرفم تند تند سرش رو تکون میداد.

دستم رو گذاشتم وگفتم: من برای دزدی نیومدم... اومده بودم دنبال تو.

سر جاش نشست و گفت: اووو... پس ادم ربایی هم میکنی.

جالب شد... دیگه چه کارایی انجام میدی؟

از رو تخت پایین اومدم و گفتم: آرکا ... واقعاا منویادت نمیاد؟



رمان بوک
Romanbook.ir

منو تو کلی خاطره باهم داریم؟ چطور میتونی فراموش کنی.

دستش رو برد سمت موهاش و به عقب هدایتشون کرد و گفت: اخه چه خاطره ایی میتونم با یه دختر که دزدی میکنه.

ادم ربایی میکنه ... تازه از پنجره هم وارد اتاقم میشه داشته باشم؟

_ میدونی اسمم چیه؟

عاقل اندر صفیه نگام کرد و گفت: یعنی خودت نمیدونی اسمت چیه... که از من میپرسی؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و رفتم سمتش و کنارش رو زمین نشستم و گفتم: من میدونم... میخوام ببینم تو یادت میاد یا نه.

آرکا: نه... چرا باید اسم دختری که کلا دوبار تو زندگیم دیدمش رو بلد باشم.



رمان بوک
Romanbook.ir

_ آرکاا... من رایام.

من و تو چند ماه که باهمیم... باهم به ماموریت نوشیدنی رفتیم.

یادت نیست؟

نگاهش فرق کرد... انگار داشت یه چیزایی رو به خاطر می آورد .

لبش رو تر کرد و گفت: تو دیوونه ای..

من هنوز ماموریت نوشیدنی رو نرفتم... بعد تو میگی رفتیم اومدیم!

از جاش بلند شد و رفت سمت پنجره و گفت : به نفعته تا نگهبانا نیومدن بری... قول میدم به کسی راجب اومدنت نگم.

بلند شدم و گفتم: من بدون تو هیچ جا نمیرم.... باید به خاطر بیارییی.

نمیتونم بزارم اینجا تو این خونه کنار بلایند بمونی.



رمان بوک
Romanbook.ir

بازوم رو گرفت تو دستش و گفت: اولش باهات خیلی اروم برخورد کردم... دیگه پرو نشو که روی سگم رو نشونت بدم.

گفتم من نمیشنااسمت...

شاید یکی دیگه رو با من اشتباه گرفتی.. چه میدونم شاید خوابی چیزی دیدی.

ولی من تو عمرم تورو ندیدم .

بازوم رو از دستش در اوردم و دستم که دستبند داشت رو گرفتم بالا و گفتم : اینو میبینی؟

تو برام خریدی.... خودت بستیش دور مچم.

اون شب رفته بودیم پتیت چامپلین... بهت گفتم که هیچوقت از دستم درش نمیارم.

ولی الان.

دستبندم رو باز کردم و بهش نگاه کردم... بعد کمی مکث گذاشتمش کف دستش و گفتم: میخوام که دوباره آرکای خودم برگرده و برام ببندتش.

گمش نکن... منتظرت میمونم تا روزی که برگردی پیشم.



رمان بوک
Romanbook.ir

یه دستبند خیره شده بود و حرفی نمیزد.

بغلش کردم و گفتم: فقط زود تر به یاد بیار... خیلی بهت نیاز دارم.. تنهام نزار.

با تموم شدن حرفم ازش جدا شدم و از پنجره اویزون شدم و رفتم پایین.

خواستم از دیوار بالا برم که دستم کشیده شد و برگشتم سمت متیو گفتم: چیکار میکنی؟

دستش رو گذاشت جلو دهنم و اشاره کرد که ساکت باشم.

چند تا از نگهبانا با دو اومدن اون قسمت و داشتن اطراف رو چک میکردن.

بعد از رفتنشون خودم رو عقب کشیدم و گفتم: فهمیدن اینجاییم؟

متیو: اره ... برای اینکه بری داخل اتاقش... دوربینارو از کار انداختم.

اونا هم فهمیدن خبریه.



رمان بوک
Romanbook.ir

_ ممنون... بزن بریم.

دوباره دستمو گرفت و گفت: پس آرکا چی؟؟

_ نمیاد... فکر میکردم تو وضعیت بدیه... ولی خیلی راحت و بدون مشکلی تو اتاقش خوابیده بود.

همزمان با تموم شدن حرفم از دیوار بالا رفتم و متیو هم پشت سرم اومد.
وسط راه وایسادم و متیو هم با من وایساد و گفت: چیشده؟

_ تو برو... من با الکس میام.

متیو: الکس!



رمان بوک
Romanbook.ir

دویدم سمت در ورودی و اسلحم رو در اوردم و قبل از واکنش نگهبانا جفتشون رو نشونه گرفتم و وارد حیاط شدم.

نگهبانا با شنیدن صدای اسلحه دویدن سمت در ولی تا بهم برسن سوار موتورم شدم و از حیاط زدم بیرون.

متیو هنوز اونجا وایساده بود و متعجب نگام میکرد.

با دیدن نگهبانا که به سمتمون میدویدن سوار ماشینش شد و پشت سرم راه افتاد.

موتور رو تو حیاط پارک کردم و کنارش وایسادم ... به مچ دستم خیره شدم.

یاد روزی افتادم که رو پله ها نشسته بودیم.

آرکای اون شب... با آرکایی که امشب دیدم ... نگاهش زمین تا اسمون فرق داشت.

[ آرکا ]

رو تخت نشستم و به دستبند توی دستم نگاه کردم.

این دختره کیه؟

چرا نمیشناسمش؟



رمان بوک
Romanbook.ir

ولی حس نزدیکی بهش دارم .... انگار قبلا تو یه دنیای دیگه

میشناختمش.

این دستبند... چرا اینو بهم داد؟

چه معنی میتونه برام داشته باشه؟

گفت که من براش خریدم....

دستم رو مشت کردم و با دست دیگم موهام رو عقب دادم.

پتیت چامپلین!

رفته بودیم اونجا..؟

اووف سرم داره میترکه ... چرا هیچ چیز ازش به خاطر نمیارم.

روی تخت دراز کشیدم و اسمش رو زمزمه کردم: رایا.... رایا.

انقدر اسمشو حرفاشو با خودم مرور کردم که اصلا متوجه گذر زمان نشدم.

دستبند رو گذاشتم تو جیبم و تیشرتم رو از رو زمین برداشتم و از اتاق زدم بیرون.



رمان بوک
Romanbook.ir

همونطور که پله هارو بالا میرفتم تیشرتم رو پوشیدم و جلوی در اتاق بلایند وایسادم.

دستم رو بردم بالا و بعد کمی مکث در زدم.

با شنیدن صداش در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم.

سرش رو چرخوند سمتم و گفت: چیشده ..

چند قدم جلو رفتم و گفتم: رایا کیه؟

لبخند زد و از جاش بلند شد و به عصای تو دستش تکیه کرد و گفت: فکر میکردم این موضوع رو بستیم.

_ اره ... اون روز حرف زدیم ولی تو چیز واضحی بهم نگفتی.

الان میخوام کامل برام تعریف کنی.

میخوام بدونم رایا کیه؟؟

بلایند: یکی مثل تو و متیو... ولی بیشتر مثل متیو.

اونم خیانت کرد و الان دیگه جاش پیش ما نیست.

تو هم بهتره دیگه راجبش سوال نکنی.



رمان بوک
Romanbook.ir

_ چرا چیزی ازش یادم نیست؟
مگه نمیگی یکی بوده مثل ما؛ پس چرا من به خاطر نمیارم؟

بلانید: چون من میخوام اینطور باشه.

پوزخند زدم و گفتم: ولی تو این مورد... جوری میشه که من میخوام.
برگشتم سمت در، با فرود عصای بلایند روی دیوار دقیقا چند میلی متری صورتم، وایسادم و بهش نگاه کردم.

بلایند: حق نداری پات رو از این خونه بیرون بزاری.

عصاش رو که سرش یه چاقو بود از رو در کندم و پرت کردم رو زمین و گفتم: میبینیم میرم یا نه.

رفتم بیرون و درو محکم به هم کوبیدم.



رمان بوک
Romanbook.ir

وارد اتاقم شدم و کت لی ابی رنگم رو از داخل کمد برداشتم و کشوی کنار تخت رو بیرون کشیدم و گوشی و سوئیچ ماشینم رو هم بیرون اوردم.

با دیدن چاقویی که کنار چاقوی خودم بود کشو رو نیمه باز ول کردم.

برش داشتم و بهش نگاه کردم... لنگه مال خودم بود.

این اینجا چیکار میکنه؟

اصلا مال کیه؟

برش گردوندم و به حرف روش چشم دوختم.

نوشته بود R، لب زدم... رایا.

نگاهم رو ازش برداشتم و اون رو هم کنار دستبند رایا تو جیبم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

از پله ها پایین رفتم و وارد حیاط شدم... نگهبان ها جلو اومدن و یکیشون گفت: ببخشید ولی اجازه خروج ندارید.

عصبی خندیدم و لبم رو به دندون گرفتم و گفتم: برو کنارر..



رمان بوک
Romanbook.ir

بدون ذره ای تکون خوردن وایساده بودن و نگام میکردن..

دستم رو بردم بالا و مشتمو رو صورت اونی که باهام حرف زد فرود اوردم و خواستم اون یکی رو بزنم که با درد بدی که تو پام پیچید رو زمین افتادم و با قیافه جمع شده به بلایند که درست پشت سرم بود خیره شدم.

عصاش رو از داخل پام بیرون کشید و گفت: دیدی.. نمیتونی بری.

دستش رو بالا اورد و به نگهبان ها اشاره کرد تا ببرنم.

بازوم رو گرفتن و بلندم کردن.

پای چپم رو بالا گرفته بودم و با پای راستم لی لی کنان به سمتش رفتم و گفتم: تا ابد نمیتونی نگهم داری.

بالاخره میفهمم رایا کیه.

با نگاه خون سردش به روبه روش خیره شده بود و جوابی بهم نداد.

نگهبانا تا یکی از اتاق های داخل سالن هدایتم کردن و بعد از رفتنشون در رو قفل کردن.



رمان بوک
Romanbook.ir

خودم رو عقب کشیدم و به تخت داخل اتاق تکیه دادم و به پام نگاه کردم، خون ریزی داشت دستم رو جلوش گرفتم و زیر لب گفتم: امیدوارم ارزشش رو داشته باشی رایا.

[ رایا ]

وارد سالن شدم و دستکش های بکسم رو از دستم در اوردم.

متیو: چه عجب از اون کیسه بکس دل کندی..

برگشتم سمت صدا و گفتم: کیسه بکس؟
من که فقط بلایند رو میدیدم.

لبخند زد و گفت: مطمئنی هنوز هم نمیخوای بری دنبال آرکا..



رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم سمت میز غذا خوری و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

روبه روم نشست و گفت: رایا.. الان تقریبا ۴ روز از اون شب میگذره.

چیشد که قید نجات دادن آرکارو زدی؟

لیوانم رو گذاشتم رو میز و گفتم: اتفاقی نیفتاد... فقط من هرچیزی که باید میگفتم رو گفتم.

و تصمیم رو گذاشتم به عهده خودش... حالا اگه واقعا بخواد پیگیر میشه تا بدونه من کیم.

و میاد پیشم...

متیو: اگه نیاد چی؟

نگاش کردم و گفتم: من میرم پیشش.

دوباره لیوانم رو به دست گرفتم و محتوای داخلش رو سر کشیدم.



رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از خوردن ناهار از سالن بیرون رفتم و با دیدن موتورم لبخند زدم و رفتم سمتش.

اخرین باری که دیدمش... وقتی بود که به خونه مایکل حمله کردیم.

دستم رو روی بدنش کشیدم و سوازش شدم.

متیو: پس الکس اینه.!

نگاهش کردم و گفتم: اره... خیلی وقت بود که نداشتمش.

ددباره به موتورم چشم دوختم و گفتم: تمام ماموریت هام رو با الکس رفتم.

چپ چپ به متیو نگاه کردم و ادامه دادم: حتی ماموریت نوشیدنی....

خندید و گفت: اوپس... پس من دوتا دوست صمیمی رو از هم جدا کردم.

_ میخوام باهاش یه دوری بزنم... تو هم میای؟



رمان بوک
Romanbook.ir

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و کفت: نه... نیم ساعت دیگه وقت دکتر مادرمه...باید همراه اون برم.

موتورم رو روشن کردم و گفتم: پس من میرم.

متیو: زیاد دور نشو... خیلی مراقب خودت باش.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: من که بچه نیستم .
نگران من نباش.
با تموم شدن حرفم از کنارش رد شدم و از حیاط زدم بیردن.
همینطور بی مقصد میروندم.
وقتی به خودم اومدم دیدم که تو پتیت چامپلینم.
موتور رو پارک کردم یه گوشه و کنارش وایسادم.... تمام خاطراتم با آرکا جلو چشمم بود.
رفتم سمت همون رستوران و غذایی که آرکا برام سفارش داده بود رو سفارش دادم.
بعد از چند دقیقه اماده شد ولی من اشتها نداشتم..



رمان بوک
Romanbook.ir

فقط باهاش بازی بازی میکردم.

یعنی ادم وقتی به یکی بیشتر از همه اعتماد داشته باشه ... شب و روز بهش فکر میکنه؟

نگرانش میشه؟

وقتی میبینتش قلبش تند میزنه؟

واقعا اعتماد همچین کاری با ادم میکنه؟؟؟

یا شایدم از یه چیز دیگس... اخه کدوم ادم وقتی بیرون میاد، تک تک خاطراتش با رفیقش رو مرور میکنه.. و به خاطرش ناراحت میشه و اشتهاش رو از دست میده؟

من بهش اعتماد دارم... چون دوسش دارم....

ولی من متیو رو هم دوس دارم!

پس چرا نسبت به اون انقدر بی تفاوتم؟

چرا نبود اون اذیتم نمیکنه.

من آرکارو یه جور دیگه دوس دارم... اون موهای خرماییش رو وقتی که فرق باز میکنه دوس دارم.

اون لبخندش ... شوخیاش... نگرانیش نسبت به من... ناراحتیش.

من حتی غمش رو هم دوس دارم.



رمان بوک
Romanbook.ir

شایدم من... اه اسم اون کلمه کلیشه ایی چی بود... همون که کلی کتاب و داستان راجبش مینویسن.

_ عشق.

برگشتم سمت کسی که این حرف رو زد.
یه دختر بچه کوچیک کنارم نشسته بود و نگام میکرد...
انگار فکرم رو بلند گفته بودم که جوابمو داد.
با لبخند گفتم: اره... عشق.

دختر کوچولو: تاحالا عاشق شدی؟

نگاش کردم و گفتم: نمیدونم... شده کسیو دوس داشته باشم. ولی راجب عشق.. نمیدونم
به نظر تو عاشق شدن چجوریه؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: من یه خرس کوچولو دارم.



رمان بوک
Romanbook.ir

خیلی دوسش دارم... هر شب میخوابونمش.

باهاش بازی میکنم ... میبرمش بیرون... باهم کلی حرف میزنیم...من اونو دوسش دارم.

لبخند زدم و گفتم: خب این که فقط دوست‌داشتن ...من راجب عشق ازت پرسیدم.

به یه نقطه خیره شد .. نگاهش رو دنبال کردم.... یه پسر بچه هم سن و سال خودش اونجا بود و یه خرس سفید رنگ دستش بود و داشت مارو نگاه میکرد.

برگشتم سمت دختر کوچولو و گفتم: فکر کنم فهمیدم.

تو دختر شجاعی هستی... به خاطر عشقت چیزی که دوس داشتی رو از دست دادی.

ولی من اینطور نیستم...

حتی نمیدونم... چیکار باید کنم.

دختر کوچولو: خب تو هم خرست رو بده بهش.



رمان بوک
Romanbook.ir

خندیدم و یاد دستبندم افتادم... واقعا جای خالیش رو حس میکنم.

_ اتفاقا دادم...ولی میبینی که اون الان کنارم نیست.

با قیافه اویزون نگام کرد ... نفس عمیق کشیدم و گفتم: میخوای برات چیزی بگیرم؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و به غذای تو دستم نگاه کرد .

غذامو هول دادم سمتش و چشمک زدم وگفتم: ببر با عشقت با هم بخورین.

خندید و غذارو برداشت و دوید..

_ راستی ... اسمت چیه؟

برگشت سمتم و گفت: املی..

لبخندم کم کم محو شد... هم اسم مادرم بود.



رمان بوک
Romanbook.ir

از رو صندلیم بلند شدم و رفتم سمت موتورم و برگشتم خونه.

متیو و مایکل تو حیاط نشسته بودن و داشتن شام میخوردن.

مایکل با دیدنم صدام کرد: رایا... بیا شامتو بخور بعد برو استراحت کن.

بدون اینکه نگاشون کنم گفتم: نوش جونتون... من میل ندارم.

وارد سالن شدم و رفتم سمت اتاقم.

روی تخت دراز کشیدم .... چطور نتونستم بفهمم که عاشق آرکا شدم؟

انقدر درگیر مسائل دیگه زندگیم شدم که حتی به این چیزا فکر هم نمیکردم...

اونم دوسم داره... !

میدونم که این حس یک طرفه نیست... باید هر طور شده به یاد بیاره.

نمیتونم اجازه بدم بلایند آرکا رو هم ازم بگیره.



رمان بوک
Romanbook.ir

با صدای در رو تخت نشستم و گفتم بیا تو..
در باز شد و متیو وارد اتاق شد...

متیو: دیر کردی...

_ نگوو که میخوای بپرسی کجا بودم ..

نشست کنارم و گفت: نه.. فقط میخوام مطمئن شم که همه چیز مرتبه.

_ اره... مرتبه

بهم لبخند زد و خواست چیزی بگه ... ولی انگار پشیمون شد، بلند شد و رفت سمت در.

_ متیو!

نگام کرد... چند بار پلک زدم و گفتم: اون شب... که مادرم مرد.

اون... پسر بچه تو فیلم..که کنارم بود.

تو بودی درسته؟



رمان بوک
Romanbook.ir

دستش رو از رو دستگیره برداشت و گفت: اره..
بلایند اون روز منو ندید فقط حافظه تورو پاک کرد.
من مرگ مادرت رو خوب به خاطر دارم...

_ ممنون..

متیو: بابت؟

_ اینکه اون لحظه ... نذاشتی اون صحنه رو ببینم.

متیو: بهش فکر نکن... همه چی به زودی درست میشه

_ به زودی؟
چی تو سرته؟

درو باز کرد و گفت: به موقعش میفهمی..



رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از گفتن حرفش از اتاق رفت بیرون.
نگاهم رو از در گرفتم و دراز کشیدم....

[ آرکا ]

تقریبا پنج شش روزه که تو این اتاق زندانی شدم..
وضعیت پام خیلی بهتره.
یعنی میتونم راه برم... ولی به سختی.
شاید اگه یه دکتر زخمم رو میدید زود تر از اینا خوب میشد... ولی حتی جلوی خون ریزی رو هم خودم گرفتم.
باید هر طور شده از اینجا برم بیرون و رایا رو پیدا کنم.
باید بفهمم کیه و چه ربطی به من داره.
از داخل جیبم دستبند رو در اوردم و بهش نگاه کردم...
بال؟
چرا بال؟



رمان بوک
Romanbook.ir

چه معنی میتونسته داشته باشه؟

دستمو مشت کردم و گذاشتم رو سرم.

اووف... خسته شدم از فکر کردن...

من تو کشتی بودم... بلایند زنگ زد گفت بیام کانادا برای یه ماموریت.

و من چشمام رو باز کردم و خودم رو تو پذیرایی دیدم.

چطور ممکنه؟

این وسط... یه چیزی این وسط اشتباه.

یا کلا یه روز از حافظم پاک شده و من اومدنم به کانادارو به خاطر نمیارم..

یا اگه حرف اون دختره رایا درست باشه و ما ماموریت نوشیدنی رو تموم کرده باشیم.

پس من باید چند ماه رو فراموش کرده باشم.

بلایند قبلا هم این کارو کرده... اگه حق با رایا باشه چی..؟

در باز شد و بلایند وارد اتاق شد.

وایسادم و دستبند رو گذاشتم تو جیبم...

بلایند: اماده شو..



رمان بوک
Romanbook.ir

_ کجا میخوایم بریم؟

لبخند زد و گفت: میریم که ماموریت نوشیدنی رو تموم کنیم.

رفت بیرون و درو پشت سرش بست... رفتم سمت کمد و لباسم رو عوض کردم و از اتاق زدم بیرون.

بالاخره بعد از ۶ روز از اون اتاق خارج شدم... درد پام موقع راه رفتن بیشتر میشد.

رفتم تو حیاط... بلایند کنار ماشینش وایساده بود... چشم ازش گرفتم و رفتم سمت ماشینم ولی چند تا ادم اومدن جلوم و اشاره کردن که برم پیش بلایند.

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت بلایند و گفتم: لابد میخوای ماشینمم ازم بگیری؟؟

بلایند: مگه اصلا برای تو بوده؟

اینو یادت نره ... هرچی که داری متعلق به منه.

مکث کرد و از جلو در کنار رفت و گفت: بشین.



رمان بوک
Romanbook.ir

نشستم و هیچ حرفی نزدم، با نشستنش ادامه داد: هدفمون متیو...
باید بکشیش.

_ چیییی؟
اون دوسته منه... من چطور باید این کارو کنم.

بلایند: دیگه نیست... تو یادت نمیاد ولی سر رایا میونتون بهم ریختس.
این که رو حرفم حرف زدی رو هم نادیده میگیرم..
میبینم که رایا رو همتون تاثیر گذاشته.

دستم رو مشت کردم و به بیرون خیره شدم... رایا کم بود.
حالا باید یکی از دوستای قدیمیم که مثل برادرمه رو بکشم.

بلایند: رایا رو هم میخوام... ولی اون با منه.



رمان بوک
Romanbook.ir

تو کار متیو و مایکل رو تموم کن.... منم رایارو.

_ میخوای بکشیش؟

بلایند: معلومه که نه... اون تنها دختر منه.
همه این ماجراها به خاطر اونه...

سرمو تکون دادم و گفتم: من که از حرفات هیچی نمیفهممم..
دخترت؟؟
ماجرا؟
واقعا لازم بود که حافظم رو پاک کنی؟

بلایند: نگران نباش.... همه چی خیلی زود تموم میشه و برمیگرده به حالت سابقش.

جلو خونه نگه داشت و همزمان با وایسادنمون کلی ادم با لباس های مخصوص از ماشین پیاده شدن و ریختن تو خونه متیو.



رمان بوک
Romanbook.ir

خواستم پیاده شم ولی بلایند دستمو گرفت و گفت: الان نه

یکم صبر کن...

همه چی به وقتش.

دستم رو از رو دستگیره برداشتم و به بیرون خیره شدم... صدای شلیک اسلحه می اومد.

چند دقیقه گذشت بلایند در سمت خودش رو باز کرد و گفت: پیاده شو.

کنار ماشین وایسادم و منتظر نگاش کردم...

بلایند: حالا نوبت تو...تا وقتی نکشتیش برنگرد.

اسلحم رو در اوردم و گفتم: رایا چی؟

بلایند: گفتم که اون با من...

نگاهم رو ازش گرفتم و دویدم سمت خونه... هنوزم صدای شلیک میومد ولی خیلی کمتر بود.



رمان بوک
Romanbook.ir

از بین جنازه های روی زمین رد شدم و رفتم داخل خونه... اسلحم رو به حالت اماده باش بالا گرفتم و به اطراف نگاه کردم.

خیلی خلوت بود.

رفتم سمت اشپز خونه و با دیدن یه مرد میانسال که زخمی شده بود اسلحم رو گرفتم سمتش و بهش شلیک کردم..

برگشت سمتم و با دیدنم اسمم رو صدا کرد و افتاد زمین.

رایا: ب..بابااا.

با شنیدن صدای رایا برگشتم سمتش... دوید سمت اومد مرد و کنارش زانو زد و عصبی درحالی که اشک چشماش رو پاک می‌کرد بلند شد و خیز برداشت سمتم.

رایا: چرااا؟؟

چرا اینکارو کردی؟؟؟

بسه دیگه.... کاافیه خستم کردید همتون ...



رمان بوک
Romanbook.ir

اسلحمو هنوز بالا گرفته بودم و اومد جلوم وایساد و سر اسلحه رو گذاشت رو سرش و گفت: بزن ... منم بزنن.

تو چه مررگته.

اسلحمو اوردم پایین و گفتم: م...من متاسفم.

نمیدونستم پدرته.

عصبی شروع کرد به خندیدن... با پشت دستش صورتش رو پاک کرد و گفت: اره ... تنها چیزی که یادتون میاد و توش حرفه اید گند زدن به زندگی منه.

متیو : آرکا؟!

برگشتم سمتش و اسلحم رو به سمتش نشونه گرفتم.

نگاهشو به تفنگ تو دستم دوخت و گفت: چیکار داری میکنی...



رمان بوک
Romanbook.ir

به پشت سرم نگاه کرد و چند قدم اومد جلو و گفت:
اون... مایکل؟

_ جلووو نیا...

به رایا نگاه کرد از نگاهش مشخص بود... بد گندی زدم.
ولی من که اون رو نمیشناختم.
رایا دستش رو از رو چشماش برداشت و جلوم وایساد و کلتش رو گرفت سمتم و گفت: میخوای اونم بکشی؟؟
پس بهتره اول من رو بزنی.

متیو: رایا ... چیکار میکنی.

رایا: تو دخالت نکن..

_ رایا... من نمیخوام به تو صدمه بزنم بر..
پرید وسط حرفم و با خنده های عصبیش گفت:
صددمه؟؟



رمان بوک
Romanbook.ir

واقعا!

مگه کاری هم مونده که نکرده باشید؟

لعنتیی من اومدم پیشت ... باهات حرف زدمم.

گفتم برگرد.. گفتم بهت نیاز دارم.

اومد جلو ادامه داد: یه هفته از اون روز میگذره... حتی کنجکاو هم نشدی؟؟

فکر میکردم دوسم داری.. ولی متاسفانه فقط فکر میکردم.

با تموم شدن حرفش کل برق ها قطع شد و یکی با پشت زد به صورتم و اسلحم رو گرفت...

سرم رو بلند کردم و به اطراف چشم دوختم... صدای تیر اندازی می اومد ولی هیچ جارو نمیدیدم..

از جیبم چاقوی رایارو در اوردم و اماده دفاع شدم... ولی خیلی تاریک بود..

هی دور خودم میچرخیدم و داد میزدم: راایا... رایا.

صداش رو خیلی ضعیف بین صدای تیر اندازی می‌شنیدم ..

ولی نمی‌تونستم بفهمم از کدوم سمت میاد.



رمان بوک
Romanbook.ir

با خوردن کسی از پشت بهم برگشتم و با ضربش به دستم سعی کرد چاقوم رو بگیره.

چهرش رو نمیدیدم عین دوتا دیوونه افتاده بودیم به جون هم.

ولی اون انگار از من قوی تر بود.

با ارنجش زد تو صورتم... سرم گیج میرفت و با مزه خون تو دهنم فهمیدم از بینیم داره خون میاد.

عصبی داد زدم و گفتم: بسه... تو کی هستی؟

اینجا چه خبره..

با نزدیک شدن شخصی بهم از پشت برگشتم و چاقوم رو تو شکمش فرو کردم.

دستاش رو گذاشت رو دستام و اروم گفت: آرکا..

با شنیدن صدای رایا... چاقو رو ول کردم..... خدای من، من رایارو زدم.

با افتادنش روی زمین گرفتمش و همونجا رو زمین نشستم..



رمان بوک
Romanbook.ir

صدای تیر اندازی کمتر شده بود و متیو با عربده بلایند رو صدا میزد.

من نمیشناختمش ولی از اینکه اینجوری بی جون تو بغلم بود ناراحت بودم و چشمام پر شده بود.

برقا روشن شد و چشمام رو برای چند ثانیه بستم و دوباره بازشون کردم..

دستم و لباسمم خونی شده بود.

به اطراف نگاه کردم... کلی ادم بی جون افتاده بودم رو زمین.

رایا: دیدی بالاخره پس گرفتمش.

بهش نگاه کردم نگاهش به چاقویی بود که تو پهلوش فرو رفته بود.

با حرفش صدای رایا تو ذهنم تکرار میشد:

بهت گفته بودم ...

یا خودت میدیش ...

یا به زور ازت میگیرم ..

_منم بهت گفتم که گزینه دوم...



رمان بوک
Romanbook.ir

منتظرم ازم بگیریش .

رایا: میگیرم ...

منتظر باش.

سرم رو تند تند تکون دادم... این حرفا برای الان نبود.

فقط تو ذهنم هی یه سری تصویر و صدا تکرار میشد...

متیو با سر و وضع زخمی و خونی وارد سالن شد و با دیدنمون دوید سمتمون.

با دیدن رایا بازوم رو گرفت و بلندم کرد و غرید: چراااا مراقبش نبودی؟؟

با تموم شدن جملش مشتش رو تو صورتم فرود اورد... دوباره تصویر خندون رایا رو میدیدم.

سرم رو تکون دادم و به متیو چشم دوختم.

به دستام نگاه کرد و گفت: ت..تو این کارو کردی؟؟

دستام رو بالا اوردم و بهشون نگاه کردم... دستام میلرزید و خونی بود.



رمان بوک
Romanbook.ir

متیو نفس زنان دوید سمت رایا و بلندش کرد و برگشت سمتم: الان نه .... ولی بعدا حساب اینکارت رو پس میدی.

تا اخرین لحظه که از سالن خارج شن نگاهشون کردم.

سرم درد میکرد و همش تصویر رایا رو میدیدم... کنارم رو پله نشسته بود...

بعد پیش ماشین بودیم..

خنده هاش.... یعنی من یه روز دلیل خنده هاش بودم؟

ولی الان فقط اشک ریخت.

نگاهم رو اول به دستام بعد به لباس خونیم انداختم.

چطور تونستم بهش اسیب بزنم...

لباسم رو در اوروم و باهاش دستام رو پاک کردم... بدنمم خونی شده بود.

سرمو بین دستام گرفتم.. تمام خاطراتم داشت برمیگشت.

خم شدم و با زانو رو زمین نشستم.

انگشتام رو لای موهام فرو کردم... هجوم اشک رو تو چشمام حس میکردم.



رمان بوک
Romanbook.ir

سرمو بلند کردم و با دیدن مایکل روی زمین بلند شدم و دویدم سمتش..

با اینکه میدونستم مرده ولی ... بازم نمیخواستم باور کنم .

دستم رو بردم سمت گردنش و نبضش رو چک کردم.

نمی‌زد!

تقصیر منه... من کشتمش.

اگه رایا رو هم کشته باشم چی؟

دیگ هیچوقت مثل قبل نگاهم نمیکنه... بهم اعتماد نمیکنه.

جلوی چشمش پدرش رو کشتم.

بعدم خودش رو، اگه بمیره چی؟

از رو زمین بلند شدم و بدون اینکه لباسم رو تنم کنم از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم.

باید متیو رو پیدا میکردم...

شماره هاوارد رو گرفتم و گذاشتم رو گوشم.

بعد از چند تا بوق جواب داد:

هاوارد: اتفاقا منم میخواستم باهات تماس بگیرم.



رمان بوک
Romanbook.ir

_ میشه اول مشکل من رو حل کنیم...

هاوارد : چیشده؟باز راجب رایا؟
پیداش نکردی؟
راجب رایا..!

یعنی من حتی راجبش با هاوارد هم صحبت کردم.... دستم رو کلافه رو سرم گذاشتم و گفتم: اره... راجب رایا.
ولی این دفعه میخوام یکی دیگه رو برام پیدا کنی.

هاوارد: اسمش یا عکسش برام بفرست... تا یه ساعت دیگ مکانش رو برات میفرستم.

_ ممنون...
راستی تو چیکار داشتی؟

هاوارد: یه انگشتر... میخوام برام بدزدیش.



رمان بوک
Romanbook.ir

ولی خیلی خطرناکه...

_ حله ... بسپارش بهم .

هاوارد: باش بزار بعد از مشکل تو میریم سر وقت مال من.

ازش خداحافظی کردم و گوشیو انداختم رو صندلی بغل.

به سمت خونه بلایند حرکت کردم.

قبل از اینکه برم پیش رایا باید بلایند رو بکشم.... اون باعث تمام این اتفاقاته.

اون باعث شد من به رایا صدمه بزنم!

پام رو بیشتر رو گاز فشار دادم.... بعد از چند دقیقه رسیدم و ماشین رو بدون اینکه خاموش کنم همونجا ولش کردم و وارد خونه شدم.

خبری از نگهبان ها نبود.

همه رو جمع کرده بود و برده بود خونه متیو... نمیخواست کسی زنده از اونجا بیرون بیاد.

و میخواست همشون به دست من بکشه.



رمان بوک
Romanbook.ir

وارد سالن شده و فریاد زدم: بلایند...

هیچ صدایی نمیومد... همه خدمتکارا جلو ورودی اشپز خونه جنع شده بودن و با وحشت نگام میکردن.

نگاهم رو ازشون گرفتم و رفتم سمت پله ها.

در اتاق رو باز کردم، همه چی مرتب سرجاش بود و خبری از بلایند نبود.

از اتاق بیرون زدم و از پله ها رفتم بالا... وارد اتاق خودم شدم و یه تیشرت از داخل کمد برداشتم و همونطور که میرفتم سمت سلاحام تنم کردم.

اسلحمو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و گوشیم رو چک کردم یه پیام از طرف هاوارد داشتم.

ادرس یه بیمارستن نزدیک خونه متیو بود.

چند بار ادرس رو خوندم و بعد گوشیو خاموش کردم و دوباره انداختمش رو صندلی و به سمت بیمارستان راه افتادم.

بعد از چند دقیقه بالاخره رسیدم و وارد بیمارستان شدم و مشخصات رایا رو گفتم و شماره اتاقش رو گرفتم.

دویدم تو سالن و با دیدن متیو کنار در اتاق رایا وایسادم.



رمان بوک
Romanbook.ir

همونطور جلو در رایا راه میرفت و سرش پایین بود، انگار داشت به یه چیزی فکر میکرد.

اگه برم دوباره دعوامون میشه ... ولی باید رایارو ببینم.

باید بدونم که حالش خوبه.

[ رایا ]

چشمام رو باز کردم و با دید تارم به سقف خیره شدم... صدای بوق دستگاه بالا سرم رو میشنیدم..سرم رو کج کردم وبه اطراف نگاه کردم.

تو یه اتاق بودم یه مبل کنارم بود و رو تخت عین جنازه ها افتاده بودم.

صدای داد و بیداد از بیرون اتاق میومد.. ولی نمیتونستم صداهارو از هم تشخیص بدم.

دیدم واضح تر شد و کامل میتونستم اتاق رو ببینم... تو بیمارستان بودم!

کی منو اورد اینجا؟



رمان بوک
Romanbook.ir

به دستم تکیه کردم تا بلند شم ولی با دردی که تو پهلوم پیچید دوباره افتادم رو تخت و دستم رو گذاشتم رو پانسمانی که رو شکمم بود.

اتفاقاتی که چند ساعت پیش رخ داد اومد جلوی چشمم.

صورت نگران و وحشت زنده آرکا وقتی که به چاقوی توی پهلوم خیره شده بود.

چاقوی من همراهش بود... این یعنی یه چیزایی یادشه!

ناخودآگاه لبخند زدم... یعنی واقعا یادش اومده؟

اگه میدونستم با چند تا مشت حافظش برمیگرده همون شب تو اتاقش کارش رو تموم میکردم.

متیو: با چه جرئتی میای اینجا؟؟

تو پدرش رو کشتی.... بعد هم خواستی خودش رو بکشی.

با خنده های عصبیش ادامه داد: حالا میگی دست خودت نبود و ندیدیش؟

صدای متیو بود که تو کل فضایی بیمارستان پیچیده بود.



رمان بوک
Romanbook.ir

صدای دویدن و جیغ و داد بیمارارو میشنیدم...

به همون لبخندی که روی صورتم بود یه قطره اشک از چشمم هم اضافه شد.

درست جلوی چشمام بهش شلیک کرد... بدون هیچ مکث و تردیدی...ماشه رو کشید و تنها کسی که برام از گذشتم مونده بود رو کشت.

کسی که هنوز بهش از ته دلم بابا نگفتم.

خودم به جهنم... کاش فقط من رو میزد... ولی اون پدری که تازه دو ماه بود پیداش کرده بودم رو ازم گرفت.

وقتی فهمیدم پدرم زنده اس رفتم پیش آرکا... اولین کسی که باهاش در این مورد حرف زدم اون بود.

خود آرکا منو برد پیشش و مارو بهم رسوند.

و حالا این خودش بود که جدامون کرد.

دوباره به دستم تکیه کردم و با دردی که داشت جونم رو میگرفت بلند شدم و نشستم.

سرمو چسب هایی که به دستم زده بودن رو کندم و از تخت پایین رفتم.

چشمام سیاهی میرفت، از دیوار گرفتم تا نیفتم.



رمان بوک
Romanbook.ir

دستمو روی پانسمانم گذاشتم و درحالی که به دیوار تکیه میکردم رفتم سمت در.

بازش کردم و به صورت غرق در خون آرکا زیر مشت های متیو خیره شدم.

نگاهش تو نگاهم افتاد و بهم خیره شد...

متیو رد نگاهش رو دنبال کرد و با دیدنم ولش کرد و دوید سمتم و بازوم رو گرفت و گفت: چراا بلند شدی؟؟ باید استراحت کنی...

بدون اینکه جوابشو بدم به ارکا نگاه میکردم... خیلی ناراحت و داغون به نظر می‌رسید.

دو تا از پرستار ها دویدن سمتش و کمکش کردن بلند شه.

دستش رو عقب کشید و اومد سمتم.

متیو خواست دوباره بهش بتوپه که دستش رو گرفتم و نگهش داشتم.

آرکا جلوم وایساد و گفت: خوبی؟



رمان بوک
Romanbook.ir

بدون حرف زدن سرمو به نشونه مثبت تکون دادم...

چشماش رو برای چند ثانیه بست و همزمان با باز کردنش گفت: م...من.. معذرت میخوام.

باور که من نمیشنا...

_ من ازت توضیح نمیخوام.

عذر خواهیت هم چیزی رو درست نمیکنه...

فقط برو... گورتو گم کن..بمیر.

ناباور بهم خیره شد ، نگاهم رو ازش گرفتم و برگشتم تو اتاقم.

متیو پشت سرم وارد اتاق شد و کمکم کرد تا بخوابم... رفت سمت مبل زرشکی رنگ و خواست بشینه که گفتم: میخوام تنها باشم..

لبش رو تر کرد و گفت: باشه ... بیرونم اگه چیزی لازم داشتی صدام کن.



رمان بوک
Romanbook.ir

سرمو تکون دادم و قبل از اینکه از اتاق بزنه بیرون گفتم: اگه فقط یه بار دیگه دستت بهش بخوره ... از به دنیا اومدنت پشیمونت میکنم.

برگشت سمتم و گفت: واقعا!!..

اون پدرت رو کشت.... بعدم میخواست تورو بکشه.

_ اون نمیدونست که من پشت سرشم...

عصبی پوز خند زد و گفت: از کجاا انقدر مطمئنی؟

ان که تورو به خاطر میاره... شاید دستور بلایند بوده.

نگاهش کردم و گفتم: خودت میتونی این حرفت رو باور کنی؟

به نظرت بلایند واقعا دستور مرگ منو میده؟

مکث کردم و ادامه دادم: با چاقویی که اولین روز اشناییمون ازم دزدید منو زد.



رمان بوک
Romanbook.ir

مطمئنم منو به خاطر میاره... وقتی فهمید اون شخص که زخمیه منم... از ترس زبونش بند اومده بود و چشاش پر شده بود.

دستش رو کلافه کشید رو چشماش و گفت: تو که انقدر مطمئنی از چیزی که دیدی...
پس چرا بهش گفتی گورشو گم کنه؟

_ چون ازش متنفرم.

متیو: و عاشقشی...

_ همین داره میکشتم...ازش متنفرم در حالی که عاشقشم.

سرش رو انداخت پایین و زیر لب حرفی زد ولی نشنیدم...



رمان بوک
Romanbook.ir

برگشت سمت در و گفت: میرم پیش مادرم ... بعدا باهات تماس میگیرم.

بعد از حرفش از اتاق رفت بیرون.

نگاهم رو از در گرفتم و به دستگاه های بالای سرم نگاه کردم... دوبار صدای در اومد و به پرستاری که میومد سمتم نگاه کردم.

سرمی که از خودم جدا کرده بودم و دوباره بهم وصل کرد و یه چیزی هم به سرم تزریق کرد و گفت که دیگه این کارو نکنم.

چند دقیقه ای از رفتن پرستار می‌گذشت ... از بیکار نشستن و زل زدن به دیوار متنفرم.

از فکر کردن متنفرم.

الان باید میرفتم دنبال بلایند و پیداش میکردم...

الان باید روبه روش وایمیسادم و یه گلوله تو سرش خالی میکردم... درست مثل وقتی که اشلی رو کشتم.

چشمام سنگین شده بود.

من که تازه پاشدم ... اخه چرا انقدر خوابم گرفت یهو.

با صدای گوشیم... دستم رو دراز کردم و برش داشتم، متیو بود.



رمان بوک
Romanbook.ir

تماسو وصل کردم:

_ الو ... متیو!

همه چی مرتبه؟

متیو : نه .. مادرم نیست ..

_ چیی!؟

یعنی چی نییست؟

متیو : اون بلایند عوضی بردتش.

جسد پرستارش تو اتاق بود.

این دفعه دیگه میکشمش.... دیگه آرکایی هم نیست که بتونه جلوم رو بگیره.

_ نهه... صبر کن منم میام... میخوام مردنش رو ببینم.

وقتی که داره جون میده باید اونجا باشم.



رمان بوک
Romanbook.ir

متیو: نه.. توباید استراحت کنی با اون وضعیتت نمیتونی بیایی.

پتوم رو کنار زدم و گفتم: همین که گفتم... وایسا تا بیام.

متیو: خیلی دیره ... تقریبا دیگه رسیدم پیشش

صدای بوق تو گوشم پیچید.... عصبی گوشیو پرت کردم رو تخت و دوباره سرم رو از دستم بیرون کشیدم و رفتم سمت کمد.

باید لباسام رو عوض میکردم و میرفتم دنبال متیو.

با دیدن لباسای خونیم تو کمد چنگ زدم و برداشتمشون و با کلی بدبختی تنم کردم...

به پانسمانم نگاه کردم... دردش خیلی بیشتر شده بود.

در کمد رو بستم و با دیدن آرکا درست کنارم از ترس یه قدم عقب رفتم و برای چند ثانیه چشمام رو بستم.

به سرتا پام نگاه کرد و گفت: کجا میری؟



رمان بوک
Romanbook.ir

_ به تو ربطی نداره ...

با دست چپم کنارش زدم و رفتم سمت در اتاق که مچمو گرفت و گفت: رایا تو زخمت تازه اس ... اگه بخیه هات باز بشه چی؟

دستم رو محکم کشیدم عقب و از دردی که تو پهلوم پیچید چشمام رو بستم و گفتم: دوباره میگم... به تو ربطی نداره.

آرکا: باشه پس ... هرجا که بری منم همراهت میام.

چشم ازش گرفتم و در اتاق رو باز کردم و به سالن نگاه کردم و رفتم بیرون... آرکا هم پشت سرم میومد.

از بیمارستان بیرون رفتم و به اطراف نگاه کردم.. باید یه ماشین برمیداشتم.

اینجا کلی ادم بود و باید یکی از ماشین هارو میدزدیدم.



رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا : بیا با ماشین من میریم.

فکرشم نکن که بخوای اینجا جلوی این نگهبان های اینجا و این همه ادم یه ماشین بدزدی.

_ برای من کاری نداره... میدونی که میتونم انجامش بدم.

آرکا: نگفتم نمیتونی... فقط گفتم فکرشم نکن.

با سر به ماشینش اشاره کرد و گفت: میای یا برمیگردی داخل.

لبم رو به دندون گرفتم و همونطور که پوستش رو می کندم یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سمتش و گفتم: میام.. ولی این به این معنی نیست که بخشیدمت.

درو برام باز کرد و گفت: من که بخشش نخواستم.

نشستم تو ماشین و حرفی نزدم.



رمان بوک
Romanbook.ir

ماشین رو دور زد و دنده عقب رفت و همونطور که از حیاط خارج میشد گفت: خب کجا میخوای بری؟

_ نمیدونم.

زد رو ترمز و نگام کرد و گفت: بازم بدون فکر کردن و برنامه ریزی داری پیش میری.

_ چرا هر دفعه باید یاد اوری کنم که به تو ربطی نداره؟ فقط راه بیفت..

دنده رو عوض کرد و راه افتاد ...دستم رو گذاشتم رو پهلوم وبا دست دیگم با صندلی چنگ زدم.

با اینکه هوا خنک بود ولی عرق کرده بودم.

گوشیم رو از جیبم در اوردم و شماره متیو رو گرفتم... ولی جواب نداد.

دوباره... دوباره و دوباره.

گوشی رو محکم کوبیدم رو پام و گفتم: میریم خونه بلایند.



رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا: اونجا که کسی نیست.

نگاش کردم و گفتم: یعنی چی کسی نیست؟!

نگاهش رو به جاده دوخت و گفت: من قبل از اینکه بیام پیشت اونجا بودم.
به جر خدمتکارا هیچکس تو اون عمارت نیست.

_ بهتر .... برو همونجا
باید اسلحه بردارم...

آرکا: رایا تو الان تو وضعیتی نیستی که بخوای بری سراغ بلایند.
نگاش کردم که گفت: اره میدونم به من ربطی نداره.
ولی اجازه نمیدم اینجوری جایی بری.

_ من از تو اجازه نخواستم... حالمم خوبه چیزیم نیست.. یه زخم ساده اس بزرگش نکن..



رمان بوک
Romanbook.ir

نیش خند زد و گفت: اره ... از خون ریزیت معلومه.

به زخمم نگاه کردم، پانسمانم قرمز شده بود و زخمم باز شده بود.

پس به خاطر همین دردم بیشتر شده بود.

_ تو فعلا برو خونه بلایند... اونجا تو اتاقم وسیله دارم پانسمانش رو عوض میکنم.

بعد از چند دقیقه رسیدیم .

آرکا پیاده شد و دوید سمتم و در رو باز کرد و دستمو گرفت و کمکم کرد تا پیاده شم.

سرم رو تکون دادم و خودم و عقب کشیدم و گفتم: ممنون... خودم میتونم بیام.

در ماشین رو بست و کنارم وایساد.

به عمارت رو به روم چشم دوختم... خاطراتی که داشتم جلو چشمم بود.

من کل بچگیم تو این خونه گذشت.



رمان بوک
Romanbook.ir

خاطرات خوب و بدم اینجا بود.

دست از فکر کردن برداشتم و رفتم سمت در و وارد حیاط شدم.

به اطراف نگاه کردم، حق با آرکا بود.

هیچکس تو حیاط نبود... رفتم داخل سالن و به اشپز خونه نگاهی گذرا انداختم.

انگار خدمتکار ها هم رفته بودن.

درحالی که دستم رو زخمم بود رفتم سمت پله ها و با دست خونیم از نرده ها گرفتم و رفتم بالا.

صورتم خیس خالی بود... موهام چسبیده بود به هم و اصلا وضعیت خوبی نداشتم.

ففط دلم میخواست بخوابم... چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم.

با قرار گرفتم دستی رو پهلوم برگشتم

به آرکا که با نگرانی بهم خیره شده بود نگاه کردم.

کمکم کرد تا همونجا روی پله بشینم... به زخمم زل زد: خیلی خون ریزی داری...

دستش و کلافه برد لای موهاش: نباید اجاره میدادم بیای،



رمان بوک
Romanbook.ir

باید همونجا میموندی تا حالت خوب شه.

بدنم کوفته بود و انقدر بی حال بودم که حتی جوابش رو هم ندادم.

از بین پلکای نیمه بازم بهش چشم دوختم.

دستمو ول کرد و با دو از پله ها بالا رفت.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و آروم زیر لب اسمش رو زمزمه کردم: آرکا...

چشمام رو بستم و به صدای قدم هاش که نزدیک تر میشد گوش کردم... دستش رو گذاشت رو شونم و تکونم داد و گفت: رایا.. چشمات رو باز کن

چشمام رو اروم باز کردم و بهش لبخند زدم تا از نگرانیش کم کنم.

ولی برعکس تصوراتم انگار بیشتر نگران شد.

بلند شد و در نزدیک ترین اتاق بهمون رو باز کرد و برگشت سمتم .



رمان بوک
Romanbook.ir

روی تخت فرود اومدم ولی چشمام همچنان نیمه باز بود...

داشت پانسمانم رو باز میکرد.

با دردی که تو پهلوم به خاطر فرو رفتن سوزن تو تنم بود به پتو چنگ زدم و دندونامو رو هم فشار دادم.

داشت زخمم رو میبست....

کم کم دیدم تار شد و هوشیاریم رو از دست دادم.

[ آرکا ]

زخمش رو با بدبختی و کج و کوله دوختم و دوباره بستمش.

برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم... چشماش بسته بود.

سرم رو گذاشتم رو سینش و صدای ضعیف ضربان قلبش رو می‌شنیدم .

ازش جدا شدم و کنارش منتظر نشستم تا بهوش بیاد.

تقریبا نیم ساعت از بستن زخمش می‌گذشت و هنوز بهوش نیومده بود... دیگه داشتم نگران میشدم.



رمان بوک
Romanbook.ir

دو دل بودم .... ببرمش بیمارستان.

یا همینجا بمونه تا بهوش بیاد.... اوففف.

بلند شدم و کلافه اتاق رو متر می‌کردم و راه میرفتم.

کنار پنجره وایسادم و به بیرون خیره شدم.... امکان نداره منو ببخشه.

تازه همه چی داشت خوب پیش می‌رفت ... اون بلایند بی همه چیز همه چی رو نابود کرد.

امیدوارم متیو پیداش کرده باشه، اگه اون تمومش نکنه خودم میکشمش.

رایا: آرکا.

با شنیدن صدای اروم و ضعیف رایا برگشتم سمتش و دویدم و کنارش نشستم.

چشماش رو باز کرد و دستش رو گذاشت رو پانسمانش و خم شد و بهش نگاه کرد و گفت: ت..تو این کارو کردی؟



رمان بوک
Romanbook.ir

لبخند زدم و گفتم: اره... یه دوخت خیلی خوشگل برات رفتم.

لبخند محوی زد و گفت: ممنونم.
دستاش رو به تخت تکیه داد تا بلند شه.

_ هیپی چیکار میکنی؟

رایا: باید بریم... دنبال.... بلایند.
حرفاش رو تیکه تیکه میگفت و مشخص بود که هیچ جونی تو تنش نمونده.

_ نه... با این حالت هیچ جا نمیریم... اول باید استراحت کنی.
میرم یه چیزی برات بیارم تا بخوری.

بدون هیچ حرفی دراز کشیدم و چشمام رو بستم با صدای بسته شدن در چشمام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.



رمان بوک
Romanbook.ir

نیم ساعت از رفتن ارکا می‌گذشت و خبری ازش نبود....

از گوشه تخت گرفتم و از جام بلند شدم.

رفتم سمت در و دستگیره رو فشار دادم ولی در باز نشد... متعجب چند قدم عقب رفتم و به در بسته روبه روم خیره شدم.

خیز برداشتم سمتش و پشت سر هم دستگیره رو فشار دادم و با مشت کوبیدم به در: آرررکا...

بیرونی؟؟

از در فاصله گرفتم و گفتم: نمیتونی منو اینجا نگه داری...

آرررکا..

دوباره مشت هامو روی در فرود اوردم و داد زدم: دروووو باز کن.

به اندازه کافی ازت دلخور هستم الان فقط داری بدترش میکنی...

با شنیدن صدای قدم زدن از پشت در، دست از دادو بیداد برداشتم و گوشم رو چسبوندم به در.

هیچ صدای دیگه ای نبود.... فقط و فقط صدای اروم و منظم قدم های یه شخص میومد.



رمان بوک
Romanbook.ir

از در فاصله گرفتم و رفتم سمت پنجره... به بیرون خیره شدم، هنوز هم خالی بود و هیچ نگهبانی تو حیاط نبود.

زیر لب زمزمه کردم: اخ ارکا اخ...

لبم رو به دندون گرفتم و رفتم سمت کشو هایی که تو اتاق قرار داشت و شروع کردم به گشتنشون.

باید یه جوری این در رو باز می‌کردم .

کلافه کشو رو بستم و رفتم سمت میز و به وسایلای روش نگاه کردم.

بازم هیچ چیز بدرد بخوری پیدا نکردم... در کمد رو باز کردم و لباسای داخلش رو کنار زدم با دیدن اسلحه لای یکی از لباس ها لبخند زدم و برش داشتم...

رفتم سمت در و از دور دستگیره رو نشونه گرفتم و شلیک کردم.

همونطور که اسلحه تو دستم بود رفتم سمت در و بازش کردم و به راهرو چشم دوختم.

خالی بود.... هیچ کس پشت در نبود.

آروم بیرون رفتم و به اطراف نگاه کردم... کل اون طبقه خالی بود.



رمان بوک
Romanbook.ir

رفتم سمت اتاقم و واردش شدم... اسلحه تو دستم رو پرت کردم رو مبل و رفتم سمت کمدم و درش رو باز کردم و لباسام رو کنار زدم.

تخته چوبی که پشت لباس ها بود رو برداشتم و به سلاح هایی که اونجا بود چشم دوختم.

یوزی هایی که وصل به دیوار بود برداشتم و گفتم: این دفعه دیگ کارت تمومه..

در کمد رو بهم کوبیدم و رفتم بیرون.

از پله ها پایین رفتم و به سالن نگاه انداختم... اینجا هم کسی نبود.

_ آرکاا...

هیچ صدایی از طرفش نشنیدم ... رفتم سمت اشپزخونه و دوباره صداش زدم: آررکا... اونجایی؟

وارد اشپز خونه شدم... یه ظرف غذا داخل سینی و روی میز بود ولی هیچ خبری از آرکا نبود.

برگشتم تو سالن و رفتم تو حیاط در باز بود و ماشین آرکا هنوز جلوی در بود.

داد زدم: آرررکا..

به اطراف نگاه کردم... انگار غیر از خودم هیچ کس اینجا نبود.



رمان بوک
Romanbook.ir

با دیدن دستبندم کنار در خم شدم و برش داشتم.

همون دستبندی بود که آرکا بهم داد.... اینجا چیکار میکنه؟

از داخل جیبم گوشیم رو در اوردم و شمارش رو گرفتم...

خاموش بود.

گوشیو گذاشتم جیبم و رفتم سمت ماشین.

سوئیچ روش بود.... حالا باید با این وضعم رانندگی هم می‌کردم .

روشنش کردم و بی مقصد میروندم... شماره متیو رو گرفتم اونم خاموش بود.

_ لعنتی ... حتما باید جفتتون باهم غیب میشدین!

جلوی خونه متیو نگه داشتم و پیاده شدم ... وارد خونه شدم اینجا هم فرقی با خونه بلایند نداشت...

اینجا چه خبره چرا همه نیست شدن.

رفتم سمت اشپزخونه و با دیدن پدرم روی زمین بدنم یخ بست.

هنوز اینجا بود... آرکا چطور تونستی همچین کاری کنی؟



رمان بوک
Romanbook.ir

رفتم سمتش و کنارش نشستم رو زمین و به چشمای بازش خیره شدم.

گردنبندم رو در اوردم و به حلقه روش نگاه کردم....

M' E

دست خونیش رو تو دستم گرفتم و گردنبند رو گذاشتم تو دستش و گفتم: با اینکه زیاد نمیشناختمت.... با اینکه عین بقیه پدر دخترا نبودیم.

خاطره خوب نداشتیم... یا حتی بهتر بگم اصلا خاطره نداشتیم.

با اینکه دیر پیدات کردم و خیلی زود از دستت دادم.

چشم از حلقه گرفتم و به چشماش دوختم و گفتم: هیچوقت بهت نگفتم.... ولی دوستت دارم... دوست دارم بابا.

دالیا: رایا...

برگشتم سمت صدا و به مادر متیو نگاه کردم و تند تند اشکام رو پاک کردم و گفتم: ش..شما اینجایید؟

پس متیو..متیو کجاست؟



رمان بوک
Romanbook.ir

دالیا: منم همینو میخواستم بپرسم..
متیو کجاست؟

رفتم سمتش و گفتم: شما کجا بودید؟

دالیا: تو اتاقم بودم.... متیو گفته بود که بیرون نیام.

به زمین خیره شدم و گفتم: یعنی کل مدت تو اتاقتون بودید؟؟

دالیا: اره ... من صدای متیو رو شنیدم.
در رو باز کردم و بعدشم بیدار شدم.

نگاهم و به چشمای براقش دوختم و گفتم: بیدار شدید؟ یعنی چی؟

دالیا: برق رفت... صدای متیو رو تو راهرو شنیدم در رو باز کردم و بعدش ....



رمان بوک
Romanbook.ir

_ بعدش چی؟؟؟
چه اتفاقی افتاد؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت: نمیدونم... بعدش فقط بیدار شدم و تو اتاقم بودم.

دستش رو گرفتم و گفتم: میشه بیشترر فکر کنید... جون متیو در خطره.... باید بدونم اون الان کجاست.

چشمای نگرانش رو بست و سعی میکرد به خاطر بیاره.
منتظر دستاش رو فشار میدادم و نگاش میکردم.

_یه کلمه ... یه جمله هرچیزی که باعث شه بتونم پیداشون کنم.
فقط کافیه فکر کنید....



رمان بوک
Romanbook.ir

بعد چند ثانیه چشماش رو باز کرد و گفت: انگار تو یه ماشین بودم...

یادمه که تو یه ماشین بودم...

_ خبب... چیزی نگفتن حرفی نزدن؟

دالیا: نمیدونم... من هیچی نمی شنیدم.

_ بحث زندگی متیوو... پسرت.

باید به خاطر بیاری.... یه مکانی جایی... اسم یه منطقه.

هیچی؟

دستاش رو از تو دستم بیرون کشید و رو صندلی غذا خوری نشست و به فکر فرو رفت.

صندلی کناریش رو عقب کشیدم و نشستم و بهش زل زدم.

اون داشت فکر میکرد و من از استرس تمام پوست لبم رو می‌کندم.



رمان بوک
Romanbook.ir

بالاخره به حرف اومد و گفت: پارکینگ... راجب یه پارکینگ حرف میزدن.

متعجب پرسیدم: پارکینگ؟

چجور پارکینگی، کجا؟

دالیا با بغض توی صداش نالید : نمیدونم ... توروخداا پسرم رو نجات بده.

اون همش خودش رو تو دردسر میندازه.

پیداش کن.

نگاهم رو ازش گرفتم و به فکر گلدون شکسته روی میز خیره شدم .

پارکینگ!

تو ذهنم فقط همین کلمه پشت هم تکرار میشد.

اخه پارکینگ یعنی چی... تو این شهر کلی پارکینگ وجود داره.

بخوام همشون رو بگردم کلی زمان از دست میدم.



رمان بوک
Romanbook.ir

دالیا: متاسفم که نمیتونم کمک کنم.

گریش شدت گرفت و ادامه داد: پسرمم... متیومو ازم میگیره.

صندلی رو عقب کشیدم و گفتم: نگران نباشید... هر جور شده پیداشون میکنم.

سرش رو تکون داد و حرفی نزد... ازش جدا شدم و رفتم سمت در و وارد حیاط شدم.

نفس عمیق کشیدم و لبم رو به دندون گرفتم.

این همه جاا... اخه پارکینگ.

با دیدن الکس کنار در یه فکر تو ذهنم جرقه زد.

من موتور سواری رو از بلایند یاد گرفتم...

اون خودش بهم اموزش داد... تو یه پارکینگ قدیمی.

شاید اونجا باشن.

رفتم سمت موتور و روش دست کشیدم.

نگاهم رو از سوئیچ روش گرفتم و به زخمم نگاه کردم.... درد می‌کرد ولی خون ریزی نداشتم دیگه.



رمان بوک
Romanbook.ir

سوار موتور شدم و از حیاط زدم بیرون.

این که تو اون پارکینگ باشن یه احتماله.... ولی بازم شانسم رو امتحان میکنم.

[ آرکا ]

سینی تو دستم رو گذاشتم رو میز و برگشتم سمت یخچال تا پارچ آب رو بیرون بیارم.

با سوزنی که تو گردنم فرو رفت .... چشمام تار شد و از هوش رفتم.

چشمام رو کم کم باز کردم و سرمو بلند کردم...

دستم رو تکون دادم تا بیارم بزارم رو سرم ولی نمیتونستم ...

چتد بار پشت هم سرم رو تکون دادم و به اطراف نگاه کردم.

رو یه صندلی بودم و دست و پام بسته شده بود.

چند بار زور زدم تا بازشون کنم ولی... فایده نداشت.



رمان بوک
Romanbook.ir

.متیو: وقتی من نتونستم تو هم نمیتونی.

چرخیدم سمت صدا و به متیو که با سر و وضع داغون و زخمی عین من به صندلی بسته شده بود نگاه کردم.

_ اینجا دیگه کجاست؟؟

چه بلایی سرت اومده؟

متیو: خووب به اطراف نگاه کن خودت میفهمی کجاییم.

با حرفش سرم رو چرخوندم و دوباره اطرافم رو نگاه کردم... یه پارکینگ قدیمی بود.

سرم رو کمی کج کردم و به بالا نگاه کردم... تقریبا سه یا چهار طبقه بالای ما بود.

به پایین نگاه کردم.

برعکس بالا حدود ده طبقه شایدم بیشتر تا زمین فاصله داشتیم.



رمان بوک
Romanbook.ir

_ همونجایی که باهم مبارزه می‌کردیم و پارکور یاد گرفتیم.

متیو: یادش بخیر چقدر کتک میخوردی ...
کاش میتونستم الان اون خاطرات رو زنده کنم و تا میخوری بزنمت.

نگاهش کردم : چه مشکلی با من داری؟

متیو: به خاطر تو که الان اینجاییم...

_ منن؟؟!
اونی که نوشیدنی رو داشت تو بودی.
اونی که واقعیت رو به رایا گفت هم تو بودی... پس اگه بلایند اومده سراغمون بازم دلیلش تویی نه من.

متیو: تو اگه زود تر همه چیو به رایا میگفتی... میتونستیم زود تر کار بلایند رو تموم کنیم.



رمان بوک
Romanbook.ir

_ تو اگه نمی دزدیدیش میگفتم.

متیو: تو اگه میخواستی بگی زود تر میگفتی...

_ باشه... تو درست میگی.
ولی درد تو یه چیز دیگه اس.
اینو جفتمونم خوب میدونیم.

خیره نگاهم کرد و حرفی نزد....

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: چند وقته که اینجایی؟

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: تقریبا یه روز.

دوباره دستام رو تکون دادم تا بتونم طناب دورش رو باز کنم... ولی... به جز دست درد اتفاقی نمیفتاد.
نفس زنون به متیو که بیخیال و خونسرد نگام میکرد خیره شدم و گفتم: بهتره به جای زل زدن به من... اون تن لشتو تکون بدی تا از اینجا بریم بیرون.



رمان بوک
Romanbook.ir

چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت: دو دقیقه سرجات بشین تا ببینیم چه اتفاقی قراره بیفته.

_ وقتیی رایا با اون حالش تو خونه بلایندد تنهاس.... چطور اروم بگیرم؟

بالاخره حالت نگاهش عوض شد و با عصبانیت داد زد: راااایا اونجا چیکار میکنه؟؟

_ دنبال تو بود...

متیو: تو هم اجازه دادی که از بیمارستان بیاد بیرون!!

_ میدونی که وقتی یه تصمیمی بگیره نمیتونم جلوش رو بگیرم.
اگه گم و گور نمیشدی از اونجا بیرون نمیومد..

از عصبانیت غرید و داد زد: لعنتی....



رمان بوک
Romanbook.ir

حالا اون بود که تلاش میکرد از دست اون طناب ها خلاص بشه و من نگاش میکردم.

بلایند: میبینم که عین قدیم مثل موش و گربه به جون هم افتادید..
فقط با این تفاوت که .. الان دست و پاتون بسته اس.

من نمیدیدمش ولی متیو به پشت سرم نگاه کرد و گفت: مادرم کجاست حرو....

بلایند با صدایی که چاشنی خنده داشت گفت: همونجایی که باید باشه.
حرفت رو هم نشنیده میگیرم.

صدای قدم هاش رو میشنیدم که بهم نزدیک میشد... درست کنارم وایساد و به نیم رخش خیره شدم.

بلایند: رایا حالش چطوره؟



رمان بوک
Romanbook.ir

_ خووب... انقدر خوب که مطمئنم میاد تا بکشتت..

لبخند زد و گفت: میدونستم...

اون از شما با عرضه تره...

با عصاشش به صندلیم زد و گفت: نگاشون کنن.... از پس دوتا طناب نتونستیو بر بیاید...

من اینجوری بزرگتون کردم؟؟

اینجوری اموزش دیدید؟

چند قدم عقب رفت : قراره از اینجا بریم...

ولی با یکیتون.

یکی با من میاد یکی اینجا میمیره.

عصاش رو به زمین کوبید : سه دقیقه وقت دارید تا دستاتون رو باز کنید.

شروع کنید.. منتظر چی هستید؟

_ الان وقت اموزش دادن نیست.... قسم میخورم دستام باز شه از همینجا پرتت میکنم پایین.

بلایند: نچ... نچ.



رمان بوک
Romanbook.ir

فعلا باید ببینیم کی زودتر باز میکنه.... الان که یک دقیقه ات بابت حرفای مفتت رفت.

دوس داری اینجا بمیری؟

نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول باز کردن دستم شدم.

انقدر دستم رو عقب کشیده بودم پوستش به خاطر برخورد با طناب رفته بود و سوزش بدی داشت.

بلایند: ۴۰ ثانیه...

نفس نفس زنان دستام رو کشیدن سمت بیرون و غریدم..

طناب بازشد ولی دیگه از دستام چیزی نمونده بود.

دور تا دور مچم خونی شده بود و رد طناب روش مونده بود.

بیجون رو صندلیم نشستم و به متیو نگاه کردم.

هنوز دستاش بسته بود.

چطور ممکنه؟

من بتونم و اون نتونه؟



رمان بوک
Romanbook.ir

متعجب بهش خیره شدم... ولی اون با نگرانی و ترس به بلایند چشم دوخته بود.

نگهبانی که کنار بلایند وایساده بود کنارگوشش چیزی گفت.

بلایند سرش رو تکون داد و گفت: عجیبه..

فکر نمیکردم متیو نتونه.

نگاهم هنوزم به متیو بود...

یکی از ادمای بلایند رفت سمتش و اسلحش رو دراورد.

متیو: ن...نههه..

خواهش میکنم.

با نگاه پر از ترسش به شخص روبه روش خیره بود و التماس میکرد!!!

منم با چشمای از حدقه در اومده به متیو زل زده بودم.

به بلایند نگاه کردم با چشمای ریز شده به یه جای نامعلوم نگاه میکرد.. انگار اونم مثل من تعجب کرده بود..



رمان بوک
Romanbook.ir

متیو: نههه... واییسا..

من..

یهو قیافش تغییر کرد و چشماش براق شد و با یه لبخند به شخص رو به روش نگاه کرد و همزمان با فرود اوردن مشتش تو صورت ادمای بلایند گفت: خیلی وقته که بازش کردم.

مکث کرد و اسلحه نگهبان رو برداشت و گرفت سمت بلایند و گفت: فقط منتظر این لحظه بودم.

من هنوز روی صندلیم نشسته بودم و متیو بین ادمای بلایند وایساده بود و اسلحش رو به سمت بلایند نشونه گرفته بود.

دور تا دورشون هم ادمای بلایند وایساده بودن و اسلحشون رو به سمت متیو نشونه گرفته بودن.

از جام بلند شدم و چند قدم عقب رفتم.

متیو سرش رو کج کرد و درحالی که به بلایند نگاه میکرد گفت: وایسا...

با اسلحه تو دستش به بلایند اشاره کرد: بعد این نوبت تو.



رمان بوک
Romanbook.ir

برگشت و با همون لبخندش بهم خیره شد.

بلایند عصاش رو انداخت زمین و گفت: اسلحه هاتون رو بندازین.

همشون سلاحاشون رو پایین اوردن و عقب رفتن.

بلایند : تو هم همینطور.

متیو با ابرو هایی بالا رفته به متیو که خون سرد تر از همیشه جلوش ایستاده بود نگاه کرد و با کمی مکث اسلحش رو پایین اورد و گفت: پس میخوای بدون استفاده از سلاح بمیری.

بلایند: شروع کن ...

متیو چند قدم برداشت و بعد یه چرخش پاش رو بالا اورد تا رو صورت بلایند فرود بیاره ولی بلایند جا خالی داد و همزمان پاش رو گرفت و کوبوندش رو زمین.



رمان بوک
Romanbook.ir

متیو عصبی بلند شد و دوباره بهش حمله کرد... ولی بلایند هر بار جا خالی میداد و ضربه های متیو رو دفع میکرد.

بلایند: میبینم که هنوزم مثل دخترا ضربه میزنی...
خجالت آوره ... رایا از تو بهتر مبارزه میکنه.

متیو خون کنار لبش رو پاک کرد و از رو زمین بلند شد و دوباره به بلایند حمله کرد.
صورت متیو غرق در خون شده بود و اصلا قابل شناسایی نبود.
ولی بلایند حتی یه خش هم برنداشته بود.
دیگه نمیتونستم بیشتر از این وایسم و کتک خوردنش رو تماشا کنم.
هرچقدر هم ازش متنفر باشم... اون یه زمانی بهترین دوستم بوده.
دویدم سمت بلایند و دستاش رو گرفتم و به متیو اشاره کردم تا بلند شه.



رمان بوک
Romanbook.ir

متیو با دیدنم بی جون از رو زمین بلند شد و همونطور که تلو تلو میخورد اومد سمت بلایند و شروع کرد به زدنش.

بلایند بهم تکیه کرد و پاهاش رو بالا اورد و به شکم متیو ضربه زد و به عقب پرتش کرد.

متیو رو زمین افتاد... ولی بلند نشد.

منتظر بهش چشم دوختم.... ولی هنوز هم عین جنازه رو زمین افتاده بود و تکون نمیخورد.

داد زدم: متیوو....

هیچ صدایی از طرف متیو به گوشم نرسید.

بلایند از نگرانی من استفاده کرد و به عقب هولم داد و حالا من جای متیو رو براش گرفته بودم و صورتم زیر مشت های بلایند گیر افتاده بود.

هر بار با کج شدن صورتم به متیو نگاه می‌کردم .

با چشمای بسته روی زمین افتاده بود.

باید زودتر به خودم میومدم و کمکش میکردم... تقصیر منه.

من چه مرگم شده...

اول مایکل بعد رایا... الانم متیو.



رمان بوک
Romanbook.ir

بلایند ازم فاصله گرفت و دستش رو دراز کرد... یکی از ادماش به سمتش اومد و دستمال طوسی رنگی رو بهش داد و ددباره به عقب برگشت.

شروع کرد به پاک کردن خون های روی دستش.

نگاهم رو ازش گرفتم و به اسمون دوختم.... ماه درست بالا سرمون بود.

کی شب شد؟

دردی که کل جونم رو گرفته بود... باعث داغی بدنم شده بود و سرمای هوا رو حس نمی‌کردم .

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.

دست راستم رو به زمین تکیه دادم و خودم رو بالا کشیدم.

روی زمین درست همونجا که پخش زمین شده بودم نشستم.

بلایند دستمال رو داد دست همون نگهبانش و گفت: زمان خیلی با ارزشه ... این طور نیست؟

فکم رو چند بار تکون دادم تا از دردش کم کنم و گفتم : چرا!

مخصوصا وقتی که بگذره و مرگت رو به چشم ببینم.



رمان بوک
Romanbook.ir

لبخند زد و گفت: همش حرف...

سالهاست که میخواید از دست من خلاص بشید.... ولی اینو میدونید که به این راحتی ها هم نیست.

با تموم شدن حرفش.. صدای تیر اندازی کل فضارو برداشت..

روی زمین دراز کشیدم دستم رو روی سرم گذاشتم..

با قطع شدن صدا دستم رو برداشتم و به بلایند که چند قدم اونور تر رو زمین افتاد... خیره شدم.

چشمای بازش بهم خیره شده بودن....

رایا: اره زمان خوبه... و چند ثانیه قبل مرگ بهترین زمان برای وصیته.

حیفه که این زمان رو از دست دادی.

به رایا که با دوتا یوزی توی دستش سمتم میومد نگاه کردم و لبخند زدم.



رمان بوک
Romanbook.ir

با دیدن صورتم لبخندش از بین رفت و سلاحش رو روی زمین انداخت و دوید سمتم.
کنارم زانو زد و گفت: خدای من.... صورتت.

_ وقتی تونستی بشناسیم... پس انقدرا هم بد نیست.

با قیافه تو هم رفته به صورتم دست کشید که از درد خودم رو عقب کشیدم.

رایا: اصلا خوب نیستی.... پاشو باید ببرمت بیمارستان.

دستش رو گرفتم و گفتم: نگران من نباش..
فعلا متیو واجب تره.

متعجب پرسید: متیو؟

به اطراف نگاه کرد و با دیدن متیو روی زمین، رفت سمتش و کنارش روی زمین نشست.



رمان بوک
Romanbook.ir

[ رایا ]

دستم رو گذاشتم روی گردنش و نبضش رو چک کردم...

از زنده بودنش لبخند زدم و رو به آرکا گفتم: میتونی وایسی؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد .

رفتم سمت جسد ادمای بلایند و شروع به گشتن جیبشون کردم.

با پیدا کردن سوئیچ برگشتم سمت متیو زیر بغلش رو گرفتم و بلندش کردم.

ولی زیادی برای من سنگین بود و نمیتونستم تا پیش ماشین ببرمش.

آرکا: بسپارش به من تو برو ماشین رو بیار.



رمان بوک
Romanbook.ir

بعد کمی مکث روی زمین کنار یکی از ستون ها رهاش کردم و دویدم سمت ماشین هایی که اونجا بود و سوئیچ رو گرفتم سمتشون و دکمه باز شدن در رو زدم

با بلند شدن صدای یکی از ماشین ها.. رفتم سمتش و سوار شدم.

روشنش کردم و به زخمم نگاه کردم.. داغ کرده بودم و به خاطر بلند کردن متیو دوباره بخیه هام باز شده بود.

نگاهم رو از رنگ قرمز روی لباسم گرفتم و کنار آرکا و متیو ترمز کردم.

پیاده شدم و ماشین رو دور زدم.

زیر بغل متیو رو گرفتم و به کمک آرکا گذاشتیمش تو ماشین.

آرکا در رو بست و برگشت سمتم و به پهلوم نگاه کرد و گفت: حالت خوبه؟؟

_ اره... بزن بریم.

دستم رو گرفت و نگهم داشت.



رمان بوک
Romanbook.ir

به خون روی لباسم خیره شد و دستشو دراز کرد تا زخمم رو ببینه که سریع تر از اون دستش رو پس زدم و گفتم: بدو آرکاا... باید زود تر برسونیمش بیمارستان.

ازش فاصله گرفتم و عقب رفتم.

در رو باز کردم ولی با دیدن جنازه بلایند با فاصله کمی از ماشین وایسادم و بهش نگاه کردم.

با اینکه ۵ تا تیر خورده بود... ولی بازم باور نداشتم که مرده باشه.

اسلحم رو از کمرم در اوردم و رفتم بالای سرش و به چشمای بازش نگاه کردم.

اسلحم رو گرفتم رو سرش و چشمام رو بستم و شلیک کردم.

بدون اینکه چشمام رو باز کنم سرمو برگردوندم و برگشتم سمت ماشین و سوار شدم.

هر چند بار یه بار از آینه به متیو نگاه میکردم.

اگه اتفاقی براش بیفته به دالیا چی بگم.... ازم خواست که متیو رو پیدا کنم و برش گردونم.

جلوی بیمارستان وایسادم و پیاده شدم.



رمان بوک
Romanbook.ir

با کمک آرکا متیو رو بیرون اوردیم و وارد سالن اصلی شدیم .

چند تا از پرستار ها با دیدنمون دویدن سمتمون و یکی دیگشون هم تخت اورد و متیو رو گذاشتن روش.

آرکا نگام کرد و گفت: نگران اون نباش...

من پیشش میمونم .

تو برو پانسمان زخمت رو عوض کن.

به صورتش نگاه کردم و گفتم: ولی تو هم زیاد خوب نیستی...

به یکی از پرستارا که داشت رد میشد اشاره کردم و گفتم: ببخشید... میشه به ایشون هم رسیدگی کنید.

کلی زخم رو صورتش داره.

پرستار با دیدن قیافه آرکا صورتش رو جمع کرد و سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت: بله .. دنبالم بیایید.



رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا نفس عمیق کشید و گفت: واقعا نیازی به این کارا نیست... فقط باید صورتم رو بشورم.

_برو زیاد هم حرف نزن.

کلافه پوفی کشید و همراه پرستار رفتن.

چند قدم برداشتم تا برم سمت اتاق متیو ولی چشمام تار تر و تار تر از قبل میشد و نمیتونستم روبه روم رو ببینم.

دستم به دیوار تکیه دادم و سرجام وایسادم.

خانم پیری دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: حالت خوبه دخت....

دیگ صدایی ازش نشنیدم و فقط برخوردم رو با سرامیکای سرد بیمارستان حس میکردم و کم کم چشمای نیم بازم کامل بسته شد.



رمان بوک
Romanbook.ir

صورتش پر از چسب های سفید رنگ به همراه کبودی بود.

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

با دیدن چشمای بازم لبخند زد و گفت: هیی حالت خوبه؟

بدون هیچ حرفی چشمام رو یه بار باز و بسته کردم.

با چشم به دست چپش اشاره کردم و گفتم: تو چی؟

نگاه گذری به دستش انداخت و گفت: چیزی نیست... فقط کتفم اسیب دیده بود.

باید یه مدت تو این وضعیت بمونه دستم.

در باز شد و آرکا وارد اتاق شد... متیو با دیدنش گفت: تو چرا هنوز اینجایی؟

آرکا بی توجه به حرفش اومد سمتم و دستی به موهام کشید و گفت: چه عجب چشمات رو باز کردی.

خوبی؟



رمان بوک
Romanbook.ir

_ خوبم.

به صورتش نگاه کردم وضعش از متیو خیلی بهتر بود... کبودی نداشت فقط چند تا زخم کوچیک رو پیشونی و گونش بود.
به سرم بالا سرم نگاه کردم و گفتم: میخوام برم خونه.

متیو: باشه.. الان با دکترت حرف میزنم.

آرکا رو به متیو گفت: لازم نکرده... باید همینجا بمونه تا خوب شه.

متیو: وقتی خودش میخواد نمیتونی نگهش داری.

آرکا: دفعه قبل هم خودش خواست... تهش چیشد؟
دوباره برگشت همینجا تو همین اتاق.

متیو : اون دفعه مقصرش تو بودی... که نتونستی جلوش رو بگیری.



رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا: اره و الان اون اشتباه رو تکرار نمیکنم.

متیو نگاهش رو از ارکا گرفت و بلند شد و گفت: الان من هستم... و هرکاری که رایا بگه رو انجام میدیم.

آرکا نفس عمیق کشید و گفت: میدونی اشتباه من کجا بود...
اونجایی که به خاطر ادم بی لیاقتی مثل تو صورت قشنگم رو نابود کردم.

متیو نیش خند زد و گفت: نگو که منتظر تشکر از طرف منی.

آرکا: تشکر!
اونم تو.... نه من این چرت و پرتارو نمیخوام.
فقط میخوام رفتارت رو باهام عوض کنی.



رمان بوک
Romanbook.ir

متیو: همین مونده بود تو بهم بگی با کی چطور برخورد کنم..

_ اووووف ... تمومش کنید.

برید بیروون.

متیو رو به آرکا: نشنیدی چی گفت؟

_ با جفتتون بودم... بیرون.

آرکا بهم خیره شد و بعد کمی مکث رفت بیرون متیو هم لنگون لنگون پشت سرش از اتاق خارج شد.

یه هفته از اون روز میگذره و حالم خیلی بهتره..

ولی آرکا اجازه نمیده کاری کنم.

انقدر تو اتاقم خوردم و خوابیدم... تنبل شدم و حوصلم سر رفته.



رمان بوک
Romanbook.ir

هممون تو خونه متیو میمونیم... آرکا و متیو هر روز و هر ساعت باهم بحث میکنن.

جسد پدرم رو کنار قبر مادرم، جایی که بلایند دفنش کرده بود بردیم.

به لطف متیو تونستم مادرم رو هم ببینم.

هر چند نتونستم لمسش کنم... بوش رو حس کنم.

ولی بازم حس خوبی بهم میداد.

اینکه میتونم برم پیشش و باهاش حرف بزنم.

خاطرات بچگیم رو براش تعریف کنم...

همینا باعث می‌شد حس خوبی داشته باشم.

با صدای در چشم از نخ لباسم که تا الان داشتم باهاش ور میرفتم گرفتم و به آرکا نگاه کردم.

اومد سمتم و کنارم رو تخت نشست: خوبی؟؟

_ نه خوب نیستم.... داره خفه میشم.

میخوام از این اتاق کوفتی برم بیروون.

نفس عمیق کشید و با لبخند گفت: نگران نباش...



رمان بوک
Romanbook.ir

امروز باهم میریم..

_ باهم؟؟؟

اووف.... اونجوری حال نمیده..

هی میخوای مراقبم باشی.

با ناله ادامه دادم: خداایا از بلایند خلاصم کردی انداختی دست این دوتا.

باز از دست اون میتونستم فرار کنم..ولی

شما دوتا تا اتاق بغلی هم نمیزارید برم.

خندید و گفت: کم غرر بزن.

لباست رو عوض کن.

بعد بیا پایین که بریم.

متعجب گفتم: بیام پایین؟؟؟

خودم بیام!!!

یعنی نمیخوای دستمو بگیری با کلی مراقبت کمکم کنی؟



رمان بوک
Romanbook.ir

جدی میگی؟

لبخند زد و گفت: اگه دوس داری میتونم بمونم و کمکت کنم .

_ نه نه.. برو خودم میام.

همونطور که می‌خندید رفت بیرون، منم بلند شدم و رفتم سمت کمد و یه دست لباس برداشتم و با لباسای ساده خونگیم عوض کردم.

جلو اینه نشستم و موهای مشکیم رو شونه زدم.

از اتاق بیرون زدم و با دو پله هارو پایین رفتم.

دالیا کنار متیو نشسته بود و باهاش حرف میزد... متیو هم کلافه سرش رو به مبل تکیه داده بود و چند دقیقه یه بار سرش رو تکون میداد.

اونم عین من دالیا جونشو به لبش رسونده بود و نمیزاشت کاری کنه.

سرش رو بلند کرد و با دیدنم گفت: خب دیگه



رمان بوک
Romanbook.ir

مامان جان من باید برم کار دارم...
اومد سمتم و گفت: توروخدا هرجا میرید منم ببرید.

آرکا: تو هنوز سر نجات جونت از من تشکر نکردی...

متیو: با تو نبودم... رایا هرجا بره منم میرم.

_ اووووف .. اگه قراره بحث کنید هیچکدومتون نیاید.

به همدیگه نگاه کردن و حرفی نزدن.
سرم رو تاسف بار تکون دادم و از خونه زدم بیرون.
در ماشین آرکارو باز کردم و نشستم.
دستمو گذاشتم رو فرمون و با لبخند به بهش نگاه کردم.

در باز شد و آرکا بین در وایساد و گفت: چیکار داری میکنی؟



رمان بوک
Romanbook.ir

_ میبینی که..

آرکا: اره ... ولی نمیتونی فعلا رانندگی کنی.

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: یه بار دیگه بهم بگی چیکار کنم چیکار نکنم...
ماشین نه.... با موتورم میام.

با چشمای ریز شده نگام کرد و در ماشین رو محکم بهم کوبید.
با لبخند پیروز مندانه ماشین رو روشن کردم.
متیو زود تر جلو نشست و آرکا هم عقب.

متیو : کجا میریم؟

_ ماموریت.

آرکا عصبی گفت: رایاا... پشیمونم نکن از اینکه بهت گفتم.



رمان بوک
Romanbook.ir

خندیدم و گفتم: شوخی کردم بابا..

جوش نیار

با لبخند از داخل اینه بهم نگاه کرد و گفت: بریم خونه بلایند؟

متیو برگشت و به آرکا نگاه کرد و در حالی که لبخند میزد گفت: فکرتو خوندم بزن بریم.

_ من که هیچی نفهمیدم ...

یه روز اومدم بیرون اونم میخواین منو ببرید تا اون خونه نحس ببینم.

آرکا : برو کم غر بزن .

بعد از چند دقیقه جلو خونه بلایند پارک کردم و پیاده شدیم.



رمان بوک
Romanbook.ir

سه تایی جلوی خونه وایساده بودیم و بهش نگاه میکردیم.

_ هنوزم نمیخواید بگید که چیکار میخواید کنید؟

متیو: میخوام یکم اتیش بازی کنیم... پایه ای؟

از فهمیدن فکرشون لبخند زدم و گفتم: پایه؟؟
فندک رو خودم روشن میکنم.

باهم داخل رفتیم و آرکا از داخل انباری که تو حیاط پشتی قرار داشت بنزین اورد و گفت: بزن بریم.

در سالن رو باز کردم و وارد شدیم... دقیقا همونطور که چند هفته پیش دیدم بود..
حتی غذا های روی میز دست نخورده باقی مونده بود.
سینی که آرکا برام اماده کرده بود رو میز بود.
از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق بلایند شدم.
به عکسش که روی دیوار بود نگاه کردم....



رمان بوک
Romanbook.ir

_ عین پدرم دوستت داشتم.
بهت اعتماد داشتم.... نباید این کارو باهام میکردی.

آرکا : بیا اینجا با تو.
پایین منتظرتیم.

نگاهم رو از عکس روی دیوار گرفتم و به فندک روی میز نگاه کردم.
رفتم سمتش و برش داشتم.
آرکا کنار در وایساده بود و نگاهم میکرد...

چند قدم اومد جلو و گفت: خوبی؟

چشمام رو بستم و گفتم: اره..
چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم: تمومش میکنم.

فندک رو روشن کردم و پرتش کردم رو تخت.



رمان بوک
Romanbook.ir

به شعله های اتش چشم دوختم و همراه آرکا از اتاق بیرون رفتم.

به سالن رسیدیم و همراه متیو وارد حیاط شدیم.

به ماشین تکیه دادم و به خونه روبه روم که در حال سوختن بود خیره شدم.

تمام خاطراتم رو سوزوندم.

اتفاقاتی که اینجا پشت سر گذاشتم...

گریه هام ... خنده هام.

عصبانیتام.... و حتی حسادتام.

من حتی اشلی رو اینجا با این خونه تو ذهنم به اتش کشیدم.

به خاطر بلایند .... زل زدم تو چشمای تنها دوستم و یه گلوله تو مغزش خالی کردم.

نفس عمیق کشیدم و چند بار پلک زدم تا اشکام دوباره راهشون رو پیدا نکنن.

چشمام رو باز کردم و به آرکا و متیو نگاه کردم..

عوضش الان دوتا از بهترین دوست هارو دارم.

به آرکا خیره شدم و لبخند زدم.

البته یکیشون بیشتر از یه دوسته برام.



رمان بوک
Romanbook.ir

برگشت سمتم و بهم نگاه کرد، دستش رو دراز کرد و منو به اغوش کشید و باهم به اتیش گر گرفته نگاه کردیم.

آرکا: دوس نداشتم تو این شرایط بگم...
ولی خوشحالم که اومدم به ماموریت نوشیدنی.
از اینکه تورو پیدا کردم خوشحالم.
از اینکه الان تو زندگیم دارمت.
خیلی دوست دارم رایا...

سرم رو عقب بردم و بهش نگاه کردم و لب زدم: منم دوستت دارم.

خندید و سرش رو کم کم اورد پایین ولی با حرف متیو وایساد و عقب گرد کرد.

متیو: خجالتم خوب چیزیه ها...
نمیگن اینجا بزرگ تر هست... مجرد هست.



رمان بوک
Romanbook.ir

شاید دلش بخواد.

خندیدم و از ارکا جدا شدم و گفتم: اوهو از کی تاحالا تو بزرگ تر شدی؟

ماشین رو دور زد و گفت: از اولم بزرگتون من بودم. شما یادتون نمیاد ولی من بزرگتون کردم.

رفتم سمت دیگه ماشین و نشستم آرکا نفس عمیق کشید و گفت: حالا دیگه میتونیم بریم سر ماموریت هاوارد.

متیو: هاوارد؟
همون انگشتر رو میگی؟

آرکا در ماشین رو بست و گفت: اره.. به اندازه کافی دیر شده

متیو: پس بزنید بریم.



رمان بوک
Romanbook.ir

زندگی اصلا پیچیده نیست...
فقط کافیه از چیزی که داری خوشحال باشی..
و برای چیزی که میخوای خوشحال ترر...
کم نیار ادامه بده..
حتی اگه میدونی تهش مرگه...
نترس و فقط به هدفت فکر کن.

پایان
۱۸:۲۶



رمان بوک
Romanbook.ir